

مجموعه نمایشنامه

دفتر ۲۹

سوره



PIR
۴۲۴۲
/س
ن ۱۰

نشر

ناشر

بسم الله الرحمن الرحيم

مجله علمی و ادبی

(دفتر نشر و توزیع)



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

سوره

مجموعه نمایشنامه

(دفتر بیست و نهم)



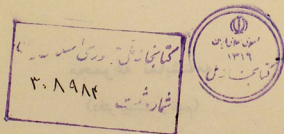
خزانه سوری

تهران، ۱۳۷۴

PTR

بمناسبت ۴۲۲۴

سومین جشنواره سراسری نمایش بچه های مسجد ۱۳۹



سوره

مجموعه نمایشنامه (دفتر بیست و نهم)

آرمون - قشلاق آخر

مجید افشاریان

زیر نظر واحد نمایش

صفحه آرا: یوسف سخنور

چاپ اول: ۱۳۷۴

تیراژ: ۵۵۰۰ جلد

انتشارات: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: موسسه انتشارات سوره

کلیه حقوق محفوظ - اجرا منوط به اجازه رسمی است.

آرمون

فهرست

نوشته: محمد تقی میرزا

۷ آرمون
۷۱ قشلاق آخر

نمایشنامه :

آرمون

نویسنده : مجید افشاریان

نقش ها :

شیرزاد
مخمل
محرم
ماه بانو
ریحان
کاکاجان
طمراس
الله یار
خان کرم
ماه زینب
خداویس
مش خداداد
حیات علی
گل بدن
فرهاد
پسر الیاس
مردان - زنان - دیگران ...

صحنه :

[مردان و زنان در جای - جای صحنه به
تماشای مردی که در میان، خود را به شکل
عجیبی درآورده، ایستاده یا نشسته اند. مرد
گردک* به تن کرده، گیوه به سر انداخته،
با پشم ریش مصنوعی گذاشته و چهره اش را
با آرد سفید کرده، تعدادی زنگوله به گردن
و پای او آویزان است و با اولین حرکت،
صدای عجیب و غریبی می دهد. می خواند و
دیگران دم می گیرند.]

جانعلی

مشتی عیال دارم، وی دارم، وی دارم
چند سر بچه مو دارم، وی دارم، وی دارم

* - گردک - لباس نمدی.

یک من جوی مو داشتم، وُی داشتم، وُی داشتم
 سر تلی* مو کاشتم، وُی کاشتم، وُی کاشتم
 باد آوردم هو... هو... هو
 بارون آوردم شر... شر... شر
 آردو بریز تو کاسه
 جانعلی رو نکن تو خسته
 آردو بریز تو کاسه
 جانعلی رو نکن تو خسته

دیگران

آردو بریز تو کاسه
 جانعلی رو نکن تو خسته

[جانعلی روبه روی شیرزاد می رسد.]

شیرزاد

کاسه گلین، خونه خرابم نکن
 آردو می دم بارون بزن
 غم و ز دلم بیرون بزن

دیگران

آردو می دم بارون بزن
 غم و ز دلم بیرون بزن

شیرزاد

از بس که خوردم بلوط
 چون ندارم، جان موت

آردو می دم بارون بز
غم و ز دلم بیرون بز

[جانعلی با حرکاتی کاسه گلی را جلوی دیگران می برد. هر کدام مقداری آرد در آن می ریزند. جانعلی جلو صحنه می آید و زیرکانه می خندد. زیر چشمی به دیگران نگاه می کند و پنهان از چشم دیگران ریگی را درون کاسه می اندازد. کاسه آرد را به زنی می دهد. زن نشان می دهد که نان می پزد و به جانعلی می دهد. جانعلی نان را می گیرد و بین مردان تقسیم می کند. همه می خورند و به هم نگاه می کنند و منتظرند ببینند چه کسی ریگ زیر دندانش می رود. ریگ زیر دندان خداویس می رود و فریادش به آسمان بلند می شود. دیگران با شنیدن صدا به خداویس حمله می کنند و در همان حال، صدای رعد و برق می آید، همه به آسمان چشم می دوزند، اما بارانی در کار نیست، قصد حمله به خداویس را دارند.]

شیرزاد

موضامن!

[محرّم با عجله جلو چادر می آید. زن محرّم که مشغول کار است، کارش را رها می کند.]

مخمل

ها چه شده محرم؟

محرم

ردم و پیدا کردن.

مخمل

ها؟! ... خاک به سرمان شد... کی؟! کیا؟! ... ها محرم جان، حرف بزن!

محرم

وقتی ایل به بازی جانعلی بود، خبرم کردن.

مخمل

کی می رسن؟

محرم

صبح کله سحر راه افتادن، پیرسان- پیرسان رد گرفتن، سراغ گله رو این جا پیدا کردن.

مخمل

تو دلم جوش افتاده محرم... حالا چی می گی...؟ بگو گشنه بودم، بگو بارون نزد، بزم مرگی تو چون گله افتاد. مگه نیفتاده؟! ... افتاد... بگو طاقت بی چیزی بچه هامو نداشتم، مگه همین جوری نبود؟

محرم

چرا!

مخمل

خوب چرا مات ماندی، تا نرسیدن با اسب الله کرم برو جلوشان امان بگیر!...

محرم

نه!

مخمل

پس منی مانی تا بیان؟ گفتم تو دلم آتیش افتاده. از صبح به حال دیگه
بودم. توی بازی جانعلی حواسم سر جاش نبود. گفتم، نکته ریگ نان زیر
دندون محرم بره کتک بخوره. نان که به دهان گرفتی و رنگ عوض
نکردی، دلم آروم گرفت! اما ندون که جوش دلم از جای دیگه بوده، برو
مرد امان بگیر! شاید روزی برسه و بتونیم پس بدیم.

محرم

نه... نه!

مخمل

خودم می‌رم... رود - رود می‌کنم، به صورتم ناخن می‌کشم. ایلیاتی
دل رجمه. دلش بسوزه، پا جلو نمی‌ذاره. انگار بند توی پاهاش می‌کنن؛
مو می‌دونم. ایلیاتی دل سوزه!
[می‌خواهد برود که محرم جلوش را
می‌گیرد.]

محرم

مگه از جون خودت گذشتی؟ مخمل! آگه بری و جلو اونارود - برود کنی،
جواب طایفه رو چی بدم؟ خانکیرم، خداویس، مش خداداد، شیرزاد،
الله یار... جواب اونارو چی بدم؟

مخمل

پس چه کنیم؟ بزنینم به کوه و ایلون^۵ بشیم!

محرم

باید مردارو خبر کرد. تفنگ و برداشت و جلوشون وایساد.

مخمل

باز هم به جنگ دیگه؟

محرم

چاره ای نی. کاریه که شده.

مخمل

اگه قصهٔ تفنگ میون بیاد، خون زمین ریخته می شه. کاکل هرکی به خون رنگ بشه، طایفه عزا می گیره... نکن مرد! برو امان بگیر.

محرم

اگه به جون گلّه باد سیاه نیفتاده بود که روزم به این روز نبود. گلّه رو باد سیاه برد. کم^۲ گشته بودیم و دست خالی.

مخمل

قالی دار می کنم، گره به گره می زنم... پول توی دست و بالمون بیاد، می تونیم تاوون بدیم... شر بیا نشه بهتره!...

محرم

با کدوم پشم، با کدوم دار؟ اگه داری بود و پشمی، اوّل به گردن خودم می انداختم و خلاص می شدم.

مخمل

روز سخت می آد و می ره، ماندگار نیست. چشم به هم بذاری، از این رو به اون رو شده.

محرم

بروزن!...

[به قصد رفتن از چادر حرکت می کند.]

مخمل

دست بردار، اوهی ریحان، ماه بانو، بیاین ببینین چه شوری تو کله محرم افتاده...

محرم

این همه هوار نکن!...

مخمل

آخه مرد نمی گن «سی چی» * تفنگ دست بگیریم و جلو اونا وایسیم؟!

محرم

وقت خطر نمی پرسن! فریاد بزنی، کمک بخوای؛ دست به تفنگ می آن همرات.

مخمل

عاقبت چه؟...

محرم

هیچی، می تارونیمشون.

مخمل

اگه نتونستیم چه؟

محرم

می تونیم!

مخمل

دست وردار! آهای ریحان کجایی؟

[ریحان و ماه بانو، دوان - دوان پیش

می آیند.]



ماه بانو

زن عمو...!

مخمل

ریحان! چون مو به قربونت، جلو محرم رو بگیر!... مو که عاجزم.

ریحان

سی چی؟ سی چه جلوشو بگیرم؟

مخمل

می خواد مردارو خبر کنه!

ریحان

طوری شده؟

ماه بانو

خبریه!

محرم

ها ریحان... گله ای زده شده، ردش رو این جا پیدا کردن!

ریحان

خوب...؟

محرم

خبر آوردن که رد زنها دارن می آن سراغ ما.

ریحان

سراغ ما؟ که چطور بشه؟

محرم

حتماً رد و پیدا کنن!... چه می دونم.

ریحان

همین طوری که نمی شه تهمت زد،... باید برن تر دست بواشون، من هم

با توام... با هم مردارو خبر می کنیم.

مخمل

دست ور دارین. ای واویلا... گفتم تو بیای و شوررو بخوابونی، خودتم توی کله ات هو... هو افتاد؟

ریحان

ها. پس می خوای بشینیم و «سی»^{*} کنیم.

[هر دو راه می افتند.]

ماه بانو

ریحان!...

[ریحان برمی گردد و ماه بانو را نگاه

می کند. سکوت.]

ماه بانو

تو دلم شور افتاده...!

ریحان

طوری نیست. برو پیش مخمل. توی معرکه نباشی بهتره.

ماه بانو

مخمل جان... [گریه می کند.]

مردان

آهای... آهای... آهای!

[در این لحظه، آرمون... آرمون خوانده می شود.]

مردان

تفنگ برنو تو دستم

آرمون، آرمون، آرمونم

* - سی (میر) - تماشا

* - آرمون - آه و ناسف

آرمون، آرمون، آرمونم	غمم نی که مو کی هستم
آرمون، آرمون، آرمونم	جنگ می کنم با دشمن
آرمون، آرمون، آرمونم	اگه تو باشی با من
آرمون، آرمون، آرمونم	صدام زده اهل ایل
آرمون، آرمون، آرمونم	باید برم جنگ شیر

[مردان می خوانند و آماده نبرد می شوند.]

زنان بر بلندی ایستاده و کل می زنند. طبل
همراه کل زنهایست. ردیابها به آنها
می رسند - کلاهایشان را از رو به رو به جلو
می کشند.]

کاکاجان

قصد جنگ نیست، کل و طبل برای چه؟

شیرزاد

اگر برای جنگ نیامدید، پس کارتون با ما چیه؟

کاکاجان

گلّه طمراس تارونده شده.

ریحان

خوب شده که شده باشه، چه مربوط به ما؟

طمراس

ردّ و این جا پیدا کردیم!

همه

این جا؟!]

[همه به هم نگاه می کنند.]

محرم

چیتون کردن عمو، کو گوسفندی، کو گله ای...؟ چیتون کردن عمو!

شیرزاد

آروم باش! چند وقته که به جون ایل بزمِ رگی افتاده. بارون نیومده. علف نیست... خشک خشکه. خوب به این حال و روز خودتون نگاه کنید. این جا نه گله ای هست و نه علفی.

کاکاجان

خبرش به ما رسیده... اما چه کنیم؟ رد گله طمراس این جا پیدا شده.

شیرزاد

نه، باورمون نمی شه که کسی دست به گله زنی زده باشه. نه عمو راه رو عوضی اومدین.

طمراس

چرا!... درست اومدیم. از صبح کله سحر راه افتادیم، هر جا نشانی پیدا کردیم، نشان آخر این جا بوده.

محرم

کدوم نشان... کو؟... شیرزاد خوشی تون گفت که... اگه شما گله ای دیدید... حلالتون! بردارید و بزنید کوه، اگه ندیدید، خوب معلوم می شه تهمت می زنید.

طمراس

تهمت نیست عمو، حتم داریم که گله این جاست.

شیرزاد

ای* طایفه و این هم شما، می گید هست، بفرما، اما دریغ از یه بز، امسال

سال بدی بود.

کاکاجان

ببینید، ما قصد مون جنگ و جدال نیست، اومدیم با صلح و صفا
گوسفندامون رو بگیریم و راهی بشیم. راستش وقتی صدای طبل و کل
زنهارو شنفتیم، تعجبمون شد. نه عموجان، ما قصد جنگ و جدال مون
نیست. حاشارو کنار بذارین... رسم ایل، هفت گوسفند به یک
گوسفند. بدین و قال رو بکنین.

طمراس

این درسته که بزمِ رگی بوده... اما ما که نباید تاوون کار طایفه شما
باشیم.

محرم

کی خواسته شما تاوون کار باشین؟

طمراس

شما!... گله زده شده... تو شب تار... شاهدِم ستاره ها، تو آسمون
آروم... چهارده تا میش و شش تا بزرفته، آدما ردّ و زدن، خوب این جا بوده.

ریحان

انگار تازه زبون وا کردی. خوب چّه چّه می زنی.

محرم

برید پی کارتون! این جا نه گله ایه و نه گوسفندی... حتماً ردّ و عوضی
اومدین.

طمراس

اگه عوضی اومدیم و کاسه ای زیر نیم کاسه نیست، چرا طبل و کل
می زدین؟ چرا برنو بدست شدین؟ ها...؟

شیرزاد

این یه رسنه! تا خطری باشه، تفنگ بدست جلوش می ایستیم.

کاکاجان

ولی ما که خطر نبودیم عمو... ردی بوده، گله ای زده شده. رد زدیم. این جا اومدیم... والسلام. حالا هم با صلح و صفا، طالب گوسفندامون هستیم. بدین، زحمتو کم می کنیم.

محرم

کو گله ای؟ کو گوسفندی؟ مثل این که حرف حالیتون نیست عمو.

کاکاجان

(رو به همراهان خودش) دیوار حاشا بلنده، تا صبح هم این جا باشیم، به بالای دیوار نمی رسیم.

طمراس

می گی بگذریم و ببریم؟ مگه می شه عمو کاکاجان؟

کاکاجان

چه کنیم! یا باید بگذریم، یا بجنگیم. سردار هم حرفش رو جنگ نبود، گفت با صلح و صفا کار تموم بشه بهتره.

طمراس

یعنی چه! وقتی حرف نمی فهمن و حاشا می کنن، خوب باید یه کاری کرد.

کاکاجان

راه آخر رو باید پیش گرفت!

طمراس

راه آخر؟

کاکاجان

چاره ای نیست!... آگه گلّه ردّش این جا پیدا شده، خوب این جاست.

طمراس

آگه بازم حاشا کردن چه؟

کاکاجان

ایلیاتی پا بند قرآنه!... قسم به دروغ نمی خوره. قرآن وسط پیاده... دیوار حاشارو خراب می کنه.

شیرزاد

حالا که ردّو عوضی اومدین. آگه خسته اید می تونیم آب و فانی مهمانان کنیم.

کاکاجان

محبت داری عمو... اما حتم داریم که ردّ اشتباه نشده، گلّه همین جاست.

محرم

پس شورتون می چی بود؟

طمراس

سی این که...

کاکاجان

آگه گلّه این جا نی و کسی خدا مابینی گلّه رو نزده، معلوم می شه.

محرم

چه جوری؟... برین پی کارتون... طایفه به اندازه خودش بیچارگی به جوش افتاده، شما دیگه بدترش نکنین!

کاکاجان

قصدم این نبود بّم. اما دلمون گواهی می ده که گلّه باید همین دور و برا

باشه. حرفمون سر اینه که اگه گلگه نی، گلگه تارونده نشده و به این جا نیامده... خوب روسفیدی شما و روسیاهی ما، اما اگه...

طمراس

قرآن رو بیارین وسط. ما بین و بین الله، قسم بخورید که گلگه این جا نی.

محرم

قرآن؟

کاکاجان

قسم به قرآن بخورید، کار تمومه... طایفه ما هم باورش می شه که گلگه این جا نی؛ و ما هم ردو چپکی اومدیم.

ریحان

خوب بیارین... چشم کیو می ترسونید؟ قسم می خوریم، یک به یک کلام خداست... بیارین!

[زننها آرام کل می زنند. محرم رنگ به رو ندارد. مردی قرآنی را که در سینی گذاشته شده، آرام جلو می آورد. صدای نقاره و همراه ساز که آرام می نوازند. همه در انتظارند، همه می خواهند بدانند که حق با کی هست و گلگه کجاست. قرآن به روبه رو نرسیده، محرم با فریاد به زمین می افتد. و گریه می کند. مخمل رود-رود را سر می دهد و جیغ می کشد. طایفه از خجالت و تعجب، سرها را پایین می اندازد. ریحان از گریه محرم به هیجان می آید.]

ریحان

دست بردارید...! قرآن خدا رو جلو نیارید. می بینید که این بیچاره
چطور ضجه می زنه!...

طمراس

دیدید؟ براتون حتم شد که گلّه این جان!

ریحان

شد. اما دلمون درد اومد!

کاکاجان

دست ما نبود جوان. خودتون این جور خواستید. اگر حاشا نمی کرد،
همون اول قال قضیه کنده شده بود.

ریحان

بلندشو محرم... بلندشو!

محرم

ندارم... ندارم پس بدم. من دزدیدم. چه کنم؟ اشک به چشم بچه ام بود
و طاقت گم خالیشو نداشتم. شبی، شاهد تاریکی! زدم به گلّه... چهارده
تا میش و شش تا بز... هی کردم. سر به ایل سپردم. تا این جا.

طمراس

یک به هفت. رسم ایله، بدین که راه زیادی باید واگردیم. طایفه ما در
حال عبور بود توی قشلاق، صبح هم راهی هستیم.

محرم

همه رو فروختم.

همه

فروختی؟...

محرم

بدهکارم، ... دست و بالم که پر شد می دم. مخمل دارقالی به پا می کنه، چشم کور می دم.

مخمل

اگه داشتیم که می دادیم، نداریم جوان ... رو سیاهیم ... به خدای رحمان که دندان گیر نداشتیم ... شوی مو هم چه کنه، قصد دزدی نداشت؛ راهی پیدا نکرد.

شیرزاد

برو خواهر!.. خود تو وارد گپ مردا نکن. قضیه یه جوری فیصله داده می شه.

مخمل

تا امون بگیرم توان رفتم نی. امان بدین (سربندش را باز می کنه و به رسم عشایر بر زمین می اندازد و رود - رود می کنه).

شیرزاد

یکی بیاد این زنو ورداره ببره!
[دو زن جلو می آیند و مخمل را از روی زمین بلند می کنند و با خود می برند.]

ریحان

برو زن عمو، این کار رو به ما واگذار. جلو کی ضجه می زنی؟ یه مشت ایلپاتی بی غیرت!

طمراس

بی غیرت ماییم، یا شما که دست به گلّه زنی زدین، ها؟

ریحان

زبان به دندان بگیر نانجیب!

کاکاجان

کلام لق از دهنش می پره، جوون!

طمراس

به خدا اگه نه به خاطر ریش سفیدای طایفه بود، برنو تو حلقش می چووندم.

ریحان

برنو؟ تو حلق من؟ هه!...

شیرزاد

آروم باش ریحان!

ریحان

آخه مگه نمی بینی یک مشت غربتی بی سر و پا که معلوم نیست از کدوم خراب شده رو سر ما خراب شدن، دارن بدو بی راه می گن.

قیطاس

غربتی هفت جدو آبائنه.

[صدای تیر می آید. ریحان تیر می خورد و

به زمین می افتد. همه چیز درهم می شود.

صدای کل زنها - هیاهوی مردها، صحنه

تبدیل به صحنه عزای* ریحان می شود.

واسونک* خواندن زنها همه جارا

می پوشانند. جنازه ریحان بر روی دست

مردان برده می شود. زنها دستمال سیاه

*. عشایر در مراسم عزای جوان، با حالت حزن و اندوه همان حرکاتی را که در عروسی انجام می دهند به کار می برند، ولی بسیار جداسوز و جگر خراش.

۵. واسونک = اشعاری که در عروسی ها می خوانند.

تکان می دهند و کل می زنند. صدای رود -
 رود ماه زینب، همراه با صدای واسونک
 زنان که با ریتم کندی می خوانند، شنیده
 می شود. |

زنان

آی حنا بند آی حنا بند به حنای مقبول ببند
 داغ فرزندت نبینی با گل و ریحان ببند
 سلمونی آی مهریون تشت حنا بالایی بون
 حنای کاکام و ببند تا تمام قوم و دون
 دست به دستبند زری و قرص زر تو پیری
 دست بده حنات ببندم از دو چشمم بهتری
 شازده دوماد گل ریحان این همه آبی نبوش
 دست از این آبی و در دار رخت دامادی ببوش

شیرزاد

وقتی خون به پا شد،... باید که خونخواهی کرد. وقتی کاکل ریحان به
 خون نشست تا کاکل جوانی از طایفه اونها غرق خون نشه، دل ایل آروم
 نمی گیره.

الله یار

این به رسمه، خون به جای خون!

خانکرم

اگه محرم این طوری آبروی طایفه رو نبرده بود، این طوری رو زمین
 نیفتاده بود و ضجه نمی زد، جوان غیرتمندی مثل ریحان هم، غیرتی
 نمی شد. محرم رو باید طردش کرد.

شیرزاد

گذشته، گذشته. صبح کله سحر، مردارو جمع کن، تفنگ به دوش می ریم دنبالشون. تا قاف هم که برن، پیدا شون می کنیم.

[در حرکت همه می مانند. محرم و مخمل

رو به روی سیاه چادر.]

محرم

سنگ به سیاه چادر می زنن!...

مخمل

سنگ؟

محرم

یعنی که بار کن محرم برو! وقتی سنگ به سیاه چادر بزنی، معنیش اینه. طایفه چشم دیدنتو نداره. انگشت به چشم رفت مخمل... سی کن! کوه و کمر پیش چشم عین این سیاه چادر شده.

مخمل

آتش تو جون ایل افتاد.

محرم

آتیشی که هیزمش ما بودیم. جرقه زدیم و گر گرفتیم تن ایل رو سوزوندیم. وقتی قرآن محمد (ص) جلو روم شد دیدم که مردا سرشون توی سینه هاشون رفت. چشمشون رو بستن تا نبینند. نبینند خواری محرم رو. خفت ایل رو... چه کنم مخمل... چه کنم؟...

مخمل

چه بگم! قوز بالا قوزمون رفت محرم جان! خون جواب خونه! ایل گشته بود. با ای خون و خونخواهی، طایفه از هم پاشیده می شه.

محرم

نه ای گپو* نزن مخمل! ای گپو نزن!

مخمل

برو سراغشون. بگو توبه... خفت دارم می دونم، توبه می کنم.

محرم

ردم کردن، رو برمی گردونن، سلام تو هوا می مونه. اگر جوابی هم بدن، زیر پوزیه*.

مخمل

برو بگو خودم هم تو دلم آتیش به پا شده. برو همراه طایفه. می خوان برن دنبال اونا، جوان رو پیدااش کنن و خون رو بشورن.

محرم

مثل این که عقل به سرت نی زن؛ گفتم که محل سگ بهم نمی دارن، حواست پرته، مگه عقل از سرت پریده!

مخمل

نمی دونم!...

محرم

دلم می خواد سر بذارم به کوه؛ برم جایی که نه سیاه چادری باشه، و نه چشمه ای. نه علفی، و نه خاری... برهوت... زمین شکاف بخوره و به طرفه العینی به حلقش برم و... تموم!

مخمل

ما چه، خود تو خلاص می کنی!

* گپ = صحبت. حرف

* پوز = لب

محرم

می کنم... خلاص می کنم!

مخمل

پس ما چه... بمونیم و دم به دم بمیریم؟

محرم

طاقت زن طاق نمی شه، مرده که مثل درخت به زمین می افته و نیست می شه.

مخمل

ای واویلا!... سیاه به تنمون نکن مرد! بختمون که سیاهه...

محرم

نمی تونم، نمی تونم.

[محرم سرگردان به این طرف و آن طرف

می رود. در هر طرف چهره آشنایی است که

از او رو برمی گرداند. محرم پریشانتر از قبل

می شود و حیران به دور خود می چرخد.

عده ای می خوانند و محرم غرق میان این و

آن می شود.]

[کسی می خواند.]

صدا

سر کوه گتو دیگی به بارن، وای به بارن

برنج قل می خوره دل بی قرارن، بی قرارن

برنج قل می خوره با شیر میشون، شیر میشون

همه از من بریدن قوم و خویشون، قوم و خویشون

محرم

صورت به صورت رو برمی گردونن، شیرزاد، خانکرم، خداویس،
الله یار، رضاقلی، به من نگاه کنید! رو سیاهم! دانم که ایل رو خفت
دادم، دانم که روز سخت رو سخت تر کردم، دانم: اما چه کنم که وا ویلا
توی دلم افتاده بود. چیش^۱ دیدن گم خالی بچه ها نداشتم.

[مردان به او حمله می کنند، محرم به تلاش
می افتد، مردان محرم را به بنالای دست
می برند. محرم گرفتار.]

محرم

راه دوره و ملکی پاها موله کرده. شو سیاهه و سیاه چادر ته گم کردم،
کاشکی ترانه ای می شدم توی گلوی تو، دادی می شدم. مخمل! رود.
رود نکن. شویت شو رو دید، نه، نه؛ چشید!

سیاه عین موهات. او... وقتی که به عروسی محرم می آمدی، ای واویلا که
چه امیدی داشتی. دم اسبت رو جنا بسته بودی سی خوشحالی. گل به
موهات زده بودی، اشرفی به پیشونیت آویزون کرده بودی. حالا محرم رو
ببین که محرم شده. (فریاد می زند.) بگو ولم کنن، ترانه ای تو گلوم
گره زده، آی^۲ باز نشه، منو می کشه. مخمل بگو ولم کنن!

[محرم را زمین می گذارند و به کناری
می روند.]

نمی تونم مخمل، وقتی بچه خردی بودم، دست به هر کاری می زدم.
کتک می خوردم. حالا هم که گشتی^۳ شدم، سی ایل بدنایمی می آرم.

۱. چیش: چشم

۲. ای: اگر

۳. گشتی: بزرگ

مخمل! آی نباشم بهتره، نبینم بهتره!

مخمل

چرا هراسان شدی محرم جان، رنگ به روت نی. بذار سی مردا بگم، مروّت که از دلهاشون نرفته، می گم شویم داره از دستم می ره.

محرم

نه... رفتم سر صندوق، دم پُر گلوله نداشت؛ کیسه باروت خالی بود و دستم از باروت ساز کوتاه.

مخمل

سی شکال؟

محرم

نه، سی خودم.

مخمل

عقل از سرت پریده!

محرم

وقتی چیش تند طایفه به چشمت می افته، چه خفتی توتنت می شینه! مثل برف کوه ریچی "آب می شی. جاری می شی، رو زمین میری، معلوم نی کجا سر در بیاری. توی کدوم قبرستون سر کدوم تُل؟

[چشهایش را با دست می پوشاند.]

به مو نگاه نکنید. کورم، نداشتم، به مو نگاه نکنید؛ که تاب نگاه تند شمارو ندارم.

[کارد را از کنار تیپرک چادر بیرون

*-شکال- شکار

*-ریچی- نام کوهی است در کوهمره سرخی.

می کشد، و می خواهد گلوی خود را ببرد.

مخل جیغ می کشد.]

شیرزاد

به سرت زده محرم؟

محرم

نمی تونم، خفت طایفه از مو بود. خون ریحان رو هیزمش رو مو گروندم.

شیرزاد

خوب، حق اینه که گلوی خود تو ببری؟

محرم

تا نبینم.

شیرزاد

برو پیش اونا. طایفه به مرد محتاجه، وقت جنگه! میرن دنبال خون

ریحان، برو دستی باش توی دستشون! قوت می گیرن. حرف ایل اینه!

حالا که مصیبتی سرگرفته، همه چی کنار می ره تا تقاص گرفته بشه.

[باز صدای طبل جنگ و کل زنها، زنها

مشک به دست دنبال مردها به راه افتاده اند

و کل می زنند.]

کاکاجان

قصد مون نی که فرار کنیم.

شیرزاد

اون جوونی که کاکل ریحان رو به خون نشوند، اون که کشته، تحویل

بدین. تقاص باید گرفته بشه!

کاکاجان

ما که از عمد تفنگ به سینه ریحان نکشیدیم،...

شیرزاد

از عمد بود، حرف مفت می زدید. همه دیدند کلام ریحان و جوانک شما بر هم گره خورد، تیر به جون جوانمان نشست و ایللی رو عزادار کرد. دیشب تا حالا طایفه حال خودشو نمی دونه، ماه زینب پس افتاده...

ماه زینب

رود - رودم، جوانم، تازه دامادم!... عروس به سیاه چادر آوردی... مادر! وقت گل عذارت بود. چرا جان دادی! رود - رودم...

کاکاجان

دل ما هم ریش می شه. طایفه ما طایفه سر به راهیه. سر به گریبان خودش داره، کوچش رو می کنه، کی دلش می خواست یلی مثل ریحان کشته بشه؟ به خدا هیچ کس. حالا هم بیایید خون بس کنید. نذارین خون، خون بیاره دشت رو پر خون کنه. دنبالشو ول کنین!...

ماه زینب

چطور دنبالشو ول کنیم؟ داغ به دلمون نشوندین!

طمراس

گناه اول رو او کرد که گله رو زد. گناه دوم اتفاق افتاد، حال و روز طایفه رو به این جا کشوند. خون بس کنید و قال و بکنین!

ماه زینب

نمی دونم چرا قصه ما قصه خون شد. بواش هم تو این راه جون داد؛ سر هیچ و پوچ، تیر توی قلبش نشست و خلاص. ریحانم!... عروس تنها تو چادر نشسته، صدف به میان داره از تبار تو... حال چه کنه؟ رخت سیاه بپوشه؟ گل سر قبرت بیاره؟ تو که بواتو ندیدی، بچه تو هم نباید بواشو ببینه؟ این چه روز سیاهی شد به سر ماه زینب! می دونم، ننه دلت ریش شد. گریه زن عمورو نتونستی ببینی، حالا بیا گریه ننه ات رو

بین. رود. رودم. جوونم، جوونمرگم، عروست رو سیاه پوشاندم.
[عروس به گریه می افتد. زنها دور او جمع
می شوند.]

شیرزاد

شما خودتون بگید! چطور می شه خون بس کرد. چطوری؟ جوان رو بدین
و جون ایل رو بخرین. و الا همه تفنگهای طایفه پره. آگه به رسم ایل
جوان رو ندادین، گلوله دشت رو سرخ می کنه و تن شماها رو تگه. تگه.
کلام آخر، اون که خون کرد، باید خون ببینه! یا الله جوان رو به ما نشون
بدین!

کاکاجان

جوان حاضره کاکا شیرزاد، آگه طایفه شما سر عقل نیامدن، خوب به
مسلخ می دیمش. اما ریحان شما زیر گل شد. عروسی با شکم پر،
بی شوی مانده، مادری مویه می کنه، خوب نذارین ما هم به این روز و
روزگار بیفتیم. خون بس کنید. به خدای رحمان که من دلم غصه دار این
مادر و این دختره!

طمراس

بیایید، آب به گلو بریزین. چای آمادس، پیاله ای با هم بخوریم. آهای
قلیون حاضر کنین، کره زمین بزنین!

خداویس

سر سفره شما؟ هیهات!

کاکاجان

سر سفره خودتون.

جانعلی

رسم خون بس رو که می دونید؟!

کاکاجان

اگه نمی دونستیم که گپش رو نمی زدیم!

خداویس

مگه عقل از سرت پریده! کی خواست خون بس کنه؟ می خوای همین طوری بگذریم؟ هنوز تن ریحان زیر خاک، گرمه عمو...؟

جانعلی

گفتم شاید شما هم حرفتون همین باشه.

خداویس

نه، خون با خون پاک می شه!

[مردان ایل دو گروه روبه روی هم قرار

می گیرند. مردان ایل کاکاجان، کلاهشان را

روی صورت پایین کشیده اند. مردان ایل

شیرزاد به دنبال جوانی که ریحان را کشته

می گردند، دو به دو روبه روی هم قرار

می گیرند.]

مردان ایل شیرزاد

سرت رو باز بینم (۲)

کلات بردار (۲)

که مو خینت* بریزم (۲)

رخت بنما (۲)

نشونت هر کجا باشه مو دارم (۲)

چه از دستات چه از چشمات بینم (۲)

سرت رو باز بینم (۲)

کلات بردار (۲)

که مو خینت بریزم (۲)

رخت بنما (۲)

نشون از قتل ریحان گر نگیرم (۲)

نه شو خواب و نه روز آروم بگیرم (۲)

نشونی از زبون پرزکینش (۲)

نشونی از دو چشم پرزخینش (۲)

سرت رو باز بینم (۲)

کلات بردار (۲)

که مو خینت بریزم (۲)

رخت بنما (۲)

(سکوت)

سیاهی

شیرزاد!... هی شیرزاد!

[شیرزاد رو برمی گرداند، محرم بلند

می شود. شیرزاد هم بلند می شود. سیاهی

خود را نشان می دهد. محرم دست به تفنگ

می شود، شیرزاد به او اشاره می کند که

دست نگهدارد.]

سیاهی

شیرزاد! کاکاجان توی کوه منتظره، گفته آگه بیای، به ما محبت کردی.

گفته شاید بشه راهی پیدا کرد و جلو خون رو گرفت.

[محرم و شیرزاد به هم نگاه می کنند. صحنه

با حرکتی دگرگون می شود. کاکاجان و

شیرزاد روبه روی هم قرار می گیرند. و محرم

و سیاهی پاس می دهند.]

کاکاجان

بزرگون بزرگواری کنند، مصیبتی پیش اومده، به جوری فیصله بدن!

شیرزاد

چه جوری عمو؟ چه جوری؟

کاکاجان

خون بس کنید و قال قضیه رو بکنین!

شیرزاد

مو چی بگم! بزرگ طایفه مش خداداده، او باید رخصت بده.

کاکاجان

پس شما هم به ما رخصت بدین، جوان رو بیاریم وسط طایفه شما. قرآن و کارد تو سینی می ذاریم، تقاص کنید، یا ببخشید.

شیرزاد

مو...

کاکاجان

ما جوان رو می آریم، هر چه بادا باد، ایل از حرکت مانده، زندگیمون فلج شده. باید قال قضیه را کند.

شیرزاد

...

کاکاجان

ما فردا می آییم. شما هم دیگرون رو راضی کنید.

شیرزاد

آخه...

[صحنه دوباره دگرگون می شود. کسی

می خواند، آوازی در دیار ایل. ماه زینب

مات به آواز گوش می دهد. مش خداداد، پیر

و از کار افتاده به سختی راه می رود.]

مش خداداد

حالا که ریحان نی، کی منو همراه کوچ می کنه؟

ماه زینب

ندانم!

مش خداداد

زیر بالم می گرفت و سوار قاطرم می کرد. از اول کوچ، منزل به منزل تا آخر خیالش با من بود. کی منو همواره کوچ می بره؟ تو که خودت همراهی می خواهی ماه زینب. عروس که بچه به شکم داره.

ماه زینب

کسی پیدا می شه؟

مش خداداد

جانعلی ها... جانعلی رفیق منه!

ماه زینب

جانعلی؟

مش خداداد

ها... جانعلی... بازی بارون در می آورد؛ گیوه به سر می کشید، دلنگ - دلنگ پاهاش صدا می داد. جانعلی مرد خوبیه. آهای، جانعلی... آهای...!

ماه زینب

چیکار به کارش داری؟

مش خداداد

می خوام وقت کوچ همراهم کنه!

ماه زینب

کو تا کوچ، هنوز بهار نیامده، خیلی مونده!

مش خداداد

بالاخره می رسه...

ماه زینب

از کجا که ما زنده باشیم...

مش خداداد

بالاخره شاید باشیم. آهای جانعلی، جان خداداد به قربانت، پسر رفت
تو زیر بال منو بگیر!

[جانعلی می آید.]

جانعلی

چیبه مش خداداد؟

ماه زینب

عزای کوچش رو گرفته!

جانعلی

ای بابا،... حالا هم طایفه حرفش سر ریحان گیر کرده، می گن اون که
تفنگ به ریحان کشیده دم تیغ نیامده. ندادن.

ماه زینب

ریحان... ریحانم، نامش که به زبان می آد، دلم پاره می شه.

جانعلی

چه می شه کرد؟ ماه زینب! می دونی، غصه مو اینه که، تو طایفه سر هیچ
و پوچ - درنگی - تموم. جوونی به زمین می افته. که چه؟ سر بی عقلی!
همین جوری!...

مش خداداد

جانعلی جان! تا بهار چند ماه مانده؟

جانعلی

سه ماه کمتره مش خداداد!

مش خداداد

بارون نزد!

جانعلی

امسال تا حالا چند مرتبه بازی بارون درآوردیم، اما حتم دارم که این بار تا دو روز دیگه بارون می زنه. زمین خیس می شه، علفها سبز می شن سی ایشوم* گندما... مش خداداد. از بین نون بلوط خوردیم، همه صورتهامون سیاه شده، نون بلوط دیر به آدم جون می ده.

خداداد

ها... ها... می دونی. جانعلی جان، بلوط مزاج منو، هیچ... انگار چماق تو شکم چسبیده باشه. (می خندد.)

جانعلی

حتم دارن بارون می آد. ماه زینب با گندم برات نون تنوک* می پزه، حتم بارون می آد.

ماه زینب

ریحانم، بی بی نان تازه پخته! به دهان نمی ذاری؟ با گندم. گندم خودمونه ها!...

مش خداداد

دلم گرفته، دلم هوای شاهنومه خونی کرده!

[صدای مردی که می خواند.]

*. ایشوم = احشام

*. تنوک = نازک

صدا

شکاریم یک سر همه پیش مرگ
سر زیر تاج و سر زیر ترگ
[ماه زینب هم دم می گیرد.]

جانعلی

چرا به غم نشستنی مش خداداد! بذار تا برات یه تعریف لری بکنم تا
لیات به خنده وا شه. آهای جماعت جمع شید. جمع شید که می خوام یه
تعریف لری بکنم.

[افراد ایل شیرزاد، همه جمع می شوند و به
تعریف جانعلی گوش می دهند.]

جانعلی قصه ای را به صورت بداهه بازی
می کند. حکایت رفتن شکار با خداویس و
خانکرم. قصه از آن جا شروع می شود، که
روزی جانعلی و خداویس و خانکرم، به قصد
شکار راهی کوه می شوند. وقتی پای کوه
می رسند، خداویس را مأمور می کنند که از
کوه بالا برود و پشت سر شکار قرار بگیرد و
شکار را هی کند و به طرف جانعلی و
خانکرم که آنها هم با تیر بزنند. خداویس
می رود. اما هرچه جانعلی و خانکرم منتظر او
می مانند، نمی آید. بالاخره بالا می روند و
می بینند خداویس غشی کرده و شکار پاهای
او را لیس می زند.

(توجه شود در این بازی بداهه سازی،

شخصیت‌ها عینی هستند و اتفاق در بین
آدم‌های نمایش در جریان است. و سعی شود
نگاه طنزآمیزی به قصه داشته باشد.) [

حیات علی

آهای! دشمن به پای خودش اومد.

شیرزاد

مو آمون دادم، تحمل کنید!

[مردان ایل کاکا جان می‌آیند. مردی در
میان دارند. مرد قرآن و کارد در سینی
گذاشته، سینی را در دست گرفته و جلو
می‌آید. خداویس می‌خواهد حمله کند، اما
شیرزاد جلو او را می‌گیرد.]

شیرزاد

تحمل کن خداویس! مگه نمی‌بینی قرآن به گردن انداخته.

قیطاس

این من، این جا هستم؛ میون طایفه شما! ماه زینب، کاکا شیرزاد،
مش خداداد! می‌تونید به این قرآن ببخشید و خون بس کنید؛ یا که با
این کارد گلوی مرا ببرید. به خدای احد و واحد که دستم ناهنگام بر
ماشه برنورفت و چکاند، حالا بیاید!... این من و این هم شما...!

شیرزاد

والله تا مش خداداد چه بگه،... ها؟

خداویس

کلام مشتی خداداد عزیزه، اما ریحان اهل طایفه بوده. خُب حق هم اینه
که طایفه قرار خون بس رو بذاره. موکه قبولم نی... اومدین، قدمتون بر

چشم. وا گردین!

کاکاجان

ای جوون رو به طایفه شما کرده. کارد توی سینی گذاشته، خوب ببرید
گلو شو، تقاص بگیرید. ریحان وامی گرده؟

خداویس

دلمون خوب آروم می شه، خودش خوبه...

طمراس

اومدیم گله رو واگردونیم، نمی خواستیم کار به این جا بکشه، خوب
کشید. حالا هم مو گذشتم از گله ام، شما هم بگذرید از این جوون...

خداویس

ای بی مروت، گوسفندرو با ریحان ما قیاس می کنی؟...

طمراس

زبونم لال...

کاکاجان

هزار گله فدای موی جوونتون، تو چی می گی عمو شیرزاد؟

شیرزاد

والله این درسته که ریحان جوون طایفه بوده، و حق هم اینه که همه اهل
ایل راضی باشن و ببخشن، اما حرف آخر را مش خداداد می زنه.

[خداویس مش خداداد را به کناری

می کشد.]

خداویس

مش خداداد! هی شون بزن تا واگردن. تفنگ به دست می ریم دنبالشون.
حالا، او که ریحان رو به خون نشونده، رونشون داده. همون جور که تیر
تو قلب ریحان نشست، تیر به قلب این جوون می زنیم و خون ریحان رو

نقاص می کنیم. بگو عمو خداداد، تا واگردن.

کاکاجان

چی می گی مش خداداد! چون این جوون دست توئه.

مش خداداد

دست مو؟!

طمراس

ها مشتی! بگذر!...

مش خداداد

نه!!

[سکوت عمیقی بین اهالی می افتد.]

دست خداست! او که جون داده خودشم می گیره.

کاکاجان

البته عمو...!

مش خداداد

مو بخشیدم!

[هیاهویی در ایل کاکاجان بالا می گیرد.]

طمراس و قیطاس، همدیگر را در بغل

می گیرند. قیطاس دست مش خداداد را

می بوسد.]

شیرزاد

حالا که مش خداداد بخشیده، خون بس می شه، اما به رسم ایل...

کاکاجان

کی خواسته بی رسم و رسوم باشه. دختر رو انتخاب کنید، به روی چشم

حرف و گفتش رو می زنیم، حنا بندونش می کنیم، همراه چهار تا میش

به خونه بخت می فرستیم...

مش خداداد

حیات علی ما موقع زنشه، حیات علی پسر برادر ریحانه، برای حیات علی
دختر و انتخاب می کنیم، قبوله؟

کاکاجان

قبوله! اختیار طایفه دست شماست.

شیرزاد

و به حق خدا که هر دختری سی حیات علی انتخاب کنیم، روی چشم ما
جا داره... روی چشم طایفه!

کاکاجان

رسم همینه! خدا یارتون، لب وا کنید؛ حنا بندون و سرتراشون رو راه
می اندازیم.

مش خداداد

پسین زنهارو می فرستیم تو طایفه؛ شما هم دختراتونو قطار کنین.

کاکاجان

به چشم، قدمتون روی سرما، بیاین!

[همه می روند، خداویس و خانکرم

می مانند.]

خداویس

خون بس رو باید به هم بزنیم.

خانکرم

اگر صاحب عزا خون بس رو قبول نکرده بود خداویس جان، یه حرفی؛
اما مش خداداد و ننه ریحان، همه قبول کردن که خون بس بشه! اگه به
هم بخوره باعث خفت طایفه می شه!

خداویس

ای حرفا چیه عموخانکرم؟ صاحب عزایه طایفه اس، ما حق نداریم؟

خانکرم

کی گفته نداریم؟

خداویس

مو که قبولم نی ای خون بس.

خانکرم

والله... چطوری بهت بگم... دیگه کار از کار گذشته. پسین زنا می رن، که دختر رو انتخاب کنن.

خداویس

هنوز راه داره عموخانکرم، راه داره!

خانکرم

راه؟... خوب چه راهی؟

خداویس

یه راهی که به خون بس نکشه.

خانکرم

آخه چطوری؟

خداویس

دندون رو جگر بذار تا برات بگم: پسین زنا می خوان برن ایل کاکاجان، سی انتخاب دختر...

[خداویس و خانکرم در حال گفتگو: نور به

آرامی می رود. نور می آید: اکنون زنها جهت

انتخاب دختر به طایفه کاکاجان آمده اند.]

زنہا

گل بدن عروس ما می شه!

کاکاجان

گل بدن؟!!

[اهل طایفه به هم نگاه می کنند.]

شیرزاد

به رسم ایل انتخاب با ماست. نه؟

کاکاجان

درسته. اما...

شیرزاد

خوب ما هم گل بدن رو روی چشم به طایفه می بریم. سی حیاتعلی.

گل بدن

نه... نه!

کاکاجان

صداتو بلند نکن دختر!

خداویس

خوب... چی می گین؟ حرف حنا بندون رو بزنیم!

طمراس

می دونید...

خداویس

ولی خودتون قبول کردین، خون بس باید به رسم ایل باشه.

کاکاجان

حرفی نیست. اما...

شیرزاد

اما چی عمو؟ مثل این که چیزی می خوای بگی، چرا معطلی؟ بفرما، بگو!

کاکاجان

آخه چطوری بگم؟... نمی شه حرف یکی دیگه رو بزنین!

خداویس

چرا؟

طمراس

گل بدن به نام به نفر دیگه س. فرهاد، پسر مش الیاس پیشتاز ایله، که حالا رفته جلو تا زمین چارو معین کنه، اگه بفهمه، نمی دونم چی می شه...

شیرزاد

والله، اگه انتخاب با ماست...

خداویس

که باید باشه.

شیرزاد

گل بدن عروس طایفه می شه!

خداویس

و گرنه، خون بش میون ما بسته نمی شه.

طمراس

اما این جوری خون بش نمی شه. پسر الیاس بفهمه گل بدن رو دادیم، خون به پا می کنه! باز هم جنگ میون طایفه است. بازم...

کاکاجان

بله درسته، این جوری خون بش نمی شه.

طمراس

قصده اینه که خون بس نشه، والا به زنا گفتن که گل بدن به نام یه نفر دیگه س.

شیرزاد

ولی انتخاب با ماست... نیست؟

کاکاجان

درسته، اما... شیرزاد جان، بیایید و یکی دیگرو نشون کنید تا قال قضیه کنده بشه. تا همه چی به خیر و خوشی تمام بشه.

خداویس

یا گل بدن عروس طایفه می شه، یا خون بس بی خون بس!

طمراس

حالا هم این جوریه. چه گل بدن عروس شه یا نشه، ما می دونیم فرهاد کسی نیس که به راحتی دست از گل بدن بکشه!

شیرزاد

خوب بگید پای آبروی ایل در میانه. بگید یا جونتون رو به برنو بسپارین، یا دخترتونو به عروسی!

طمراس

مث این که تو هر بازی، باید ماعده تاوون کار باشیم. اون قصه محرم، که گله روزد و آب هم روش، گفتیم حالا که خون راه افتاد، نوش جونتون. حالا هم که کلاه تا گردن داره تو سرمون می ره. مگه حالیتون نمی شه که گل بدن نومزاد داره.

خداویس

داشته باشه. مگه شما شرط رو قبول نکردین که انتخاب دختر با طایفه ماست.

طمراس

این یک توطئه بوده عمو... این همه دختر تو طایفه هست، راست رفتند تو چادر ذوالفقار، دست گذاشتن رو گل بدن. ننه ذوالفقار گفته گل بدن به نام کس دیگه س!

شیرزاد

حالا می گی چه کنیم!

کاکاجان

یکی دیگه رو انتخاب کنین و قال رو بکنین. ما گفتیم دختر می دیم، حالا هم سر حرفمون هستیم. اما...

خداویس

نه!... دختر انتخاب شده و حرف و گفت هم نداره!...

همه

درست می گه! دختر انتخاب شده.

خداویس

اوی حضرات! ریحان به خون نشست، گفتیم تقاص بگیریم، گفتند نه، خون بس کنین. حالا که زنا رفتن و چشمشون این دختر رو گرفته، دبه در می آرن.

زنها

گل بدن عروس طایفه می شه!

گل بدن

نه!... نه!...

کاکاجان

کپ این دختر رو ببندین... چه کنم؟ جواب پسر مش الیاس هم به جوری باید بدیم. بفرما. با این که می دونیم... ممکنه شر به پا شه، فردا

حنا بندون بر پا کنید. گل بدن عروس شما می شه تا طایفه هارو به هم پیوند بزنه، تا خونی میان ما و شما ریخته نشه.
[واسونک عروسی همراه با آینه و حنا که به دستهای گل بدن کشیده اند و حیات علی که لباس دامادی پوشیده.]

تصویر خیالی پسر الیاس

آهای گل بدن! به اون حیات علی بگو که اگر یک ساعت از عمرم مانده باشه، با پرنو به زمین می دوزمت. بگو اگه خیالت اینته که خون پس تمومه: نه، من می زنم به کوه. سایه به سایه ایل می آم شب عروسی رو عزا می کنم.

حیات علی

چته گل بدن?... مات موندی!

گل بدن

هیچ...

حیات علی

حنات رنگ داده!

گل بدن

نه... حنای دستام سیاه شده!

حیات علی

(باترس) سیاه...؟

تصویر خیالی پسر الیاس

به چهار نعل می تازم اسب کهرم رو. بگو گل بدن! به حیات علی بگو! او رو به سم اسبم می بندم، به زمین می کشم تا خار تنش رو سوراخ-سوراخ کنه، تا چشمش رو کور کنه و گل بدن منو نبینه. بگو!... بگو!...

برنو تو حلقش می کنم تا ترانه ای برای گل بدن نخونه!

حیات علی

نمی دونم چی بگم، خیالم پریشونه، از روزی که ریحان کاکلش به خون نشست، طایفه روز خوش نداشته، هر طرف سیر کنی بوی عزا می ده. هر طرف سی^۰ کنی غمباده! بغضه که ترکیده. رنگ دستاتو نگاه کن! سیاهه. سیاه! چرا گل بدن؟

گل بدن

مو چه بگم. حنا بندونه. بستم به دستام که رنگ بگیره، قشنگ بشه، اما عین اینه که بهش زغال جوال کردم. سیاهه خودم هم می ترسم، می ترسم حیات علی!

تصویر خیالی پسرالیاس

گل بدن تو چرا قبولت شد، ای وصلت شوم... می گی دست خودم نبود. می دونم. اما پسرالیاس دست بردار نیست. نشونت رو همه جا با خودم دارم. به حیات علی بگو، نمی گذارم عروسی سر بگیره، نمی گذارم!! [گل بدن دستهایش را نگاه می کند.]

گل بدن

کو رنگ حنا؟ کو... ای واویلا قرار بود کوچ که به آخر رسید، اسکان گرفت! عروسی ما سر بگیره. ولی چه بازی غریبی شد این عروسی که میانه راه، کوچ دیگه ای رو همراه شد.

حیات علی

صداتو پایین بیار گل بدن، طایفه بفهمه بده!

گل بدن

دستهامو چیکار کنم؟ ببرم؟ نگاه کن هی سیاه تر می شه، کبودتر می شه!

^۰ سی = (سیر) نگاه

تصویر خیالی پسر الیاس

چرا دستات سیاه و ابیده* گل بدن، زغال بار کردی؟

گل بدن

نه، حنا بستم!

پسر الیاس

حنا؟

گل بدن

حنای عروسی... حنا بندونه. مگه تو سر تراشون نکردی؟

پسر الیاس

چرا، با جوانها رفتیم چشمه حمام. بعدش رفتیم پیش جانعلی موهام رو کوتاه کردم. نگاه کن! حالا دیگه از زیر کلاه پیدا نی. راستی گل بدن!

چیزی نمونده کوچ اسکان بگیره... چیزی نمونده!...

[جانعلی بر بلندی ایستاده و فریاد

می زند.]

جانعلی

آهای شاباش... شاباش!

بقیه

شاباش!

[بعد از این که هر کس پیشکشی خود را

اعلام کرد، همه شاباش می گویند.]

محرم

یک تفتنگ دم پر تنها چیزی که دارم.

جانعلی

تفنگ دم پر محرم، بنویس!

[کسی می نویسد.]

خداویس

یه قلیون نقش دار!

جانعلی

یه قلیون ترک دار خداویس.

خداویس

نقش دار!

جانعلی

خوب، نقش دار!

شیرزاد

یه توپ گلیم!

جانعلی

بنویس کاکا شیرزاد یه توپ گلیم.

الله یار

یک تخته نمدا!

جانعلی

یک تخته نمدا، عمو الله یار!

خداکرم

بیست تومن پول نقد!

جانعلی

بنویس!

مش خداداد

یک جعبه مخمل!

جانعلی

خالی یا پرش مش خداداد؟

مش خداداد

انشاءالله خودشون پرش می کنن.

[همه می خندند.]

جانعلی

انشاءالله!

خانکرم

اگه جون به تن مردا بود، اگه بارون زده بود، خوب... می شد تنخواهی داد که کارساز اول کارشون باشه، اما چه حیف؛ دریغ از یه چگه بارون.

شیرزاد

ای بابا، مش خانکرم، چه موقع این حرفهاست؟ ناسلامتی عروسیه نه عزا...

خانکرم

عروسی یا عزا، وقتی توی دست و بالت نی که گردن بالا بگیری، فرقی نمی کنه به بم. وقتی نیس،... نیس! ها؟ بد می گم؟

جانعلی

حالا بگو چند بنویسم خانکرم؟

خانکرم

چه کنم، بنویس به بار هیزم؛ که باکول خودم می آرم برای دیگ پلو عروسی، زیرش می ذارم، هسی!

جانعلی

بنویس به بار هیزم خانکرم!

یک از اهالی

یک دوار گیوه، انشاءالله خود حیات علی می ره شهر، کفّه کفش می ندازه.

همه

انشاءالله!

دومی

۱۵ تومن ناقابل.

جانعلی

بنویس!

سومی

به کله قند مرودشت!

[زننها کیل می زنند و صحنه به شکل قبل

بدل می شود. صدای پای اسب.]

گل بدن

شو تاریک می زنم به کوه، حلال حیوونا می شم. تریاک می خورم تا

حجله دیگه ای جز تو نبینم.

پسرالیاس

از دور صدای ساز می آد. ساز عروسی. پلو بار کردن، برّه زمین زدن،

زننها دستمال بازی می کنند. اونا رو سی کن تو هوا تُو* می خورن. مردا

رو سی کن چوب به چوب هم می زنن و ترکه بازی می کنن. ها... ها...

جانمی جان. ببین عموکا کاجان رو. پیر مرد دستاش قوت قدیم رو داره.

ها بزن عمو، بزن که خوب می زنی، بزن که خوب به ریشه مو زدی.

[پسرالیاس از صحنه خارج می شود.]

حیات علی

عزابد. ریحان به خون. مردا تفنگ به بغل واویلا... واویلا... چه کنم گل بدن؟ از عزای ریحان عروسی ما پاگرفت. چه کنم؟

گل بدن

...

حیات علی

چرا چیزی نمی گی؟ می دونم فکر تو پیش پسرالیاسه! قرار تو دلم نی، رسم طایفه است، اگه سر بیچم ریشه امو می زنن. توی دلم قرار نی گل بدن.

گل بدن

ای کاش گل بدن نبود. کاش زیر گل رفته بود. کاش سال مریضی، جان به در نبرده بود.

حیات علی

زبون بگزد دختر!...

گل بدن

سرنوشت بازی غربی داره. اگه این روز رو از پیش می دوستم، تو آب چشمه میان کوه می زدم. خودمو تو چشمه غرق می کردم، تانیست بشم، نیستم!

حیات علی

ای وای! ای واویلا... می زنم زیر همه چی. خرابش می کنم برو گل بدن، هر جا می خوای برو! حیات علی تو دلش غم گنده ای نشسته، برو که تو چشم عین خواهرم «عطری» نشستی! حساب زن و شوهریم نیس. چه کنم

گل بدن: رسم ایله! (سکوت) اما مو می شکنمش. می زنم کوه، می رم!
(سکوت)

[گل بدن هیجان زده از این همه مردانگی،
به حیات علی نگاه می کند. به حیات علی
نزدیک می شود، نمی داند چه کند.]

گل بدن

کاکا!... کاکا حیات علی، جون خواهر به فدات که زندگیمو سامان
دادی.

حیات علی

برو دست خدا! سلام منو به پسر الیاس برسون. برو دست خدا!
[حیات علی می رود، زنان می خوانند، آنچه
می خوانند وصف الحال دلی حیات علی
است.]

آفتو رفت و زردیش موند (۲)

گل بدن رفت و یادش موند (۲)

به خدا سیر نشدم سیر نشدم از چشاش (۲)

اورفت و یادش موند (۲)

[با رفت و بازگشت نور...]

خداویس

چی؟ حیات علی غلط کرده!...

شیرزاد

آبروی طایفه رو برد. حالا چطور جلو اونا سر بلند کنیم!؟

جانعلی

انگار عزا تو پیشونی این طایفه نوشتن، هر روز خدا شی مون می آد.

شیرزاد

حالا کجاست؟

جانعلی

می گن رفته...

خداویس

کجا؟ زیر گل؟

جانعلی

نمی دونم... والله می گن رفته...

خانکرم

دم غروب پسرالله یار دیده بودش که طرف کوه «دلو» می رفته، حالشم که نه حال بوده، عین دیوونه ها!...

خداویس

دختره جادوش کرده، زده به کوه!

شیرزاد

دختره حالا کجاست؟

جانعلی

تو چادر نشسته، با کسی حرف نمی زنه!

خداویس

از همون اول که تو ختابندون دستش سیاه شد، معلوم بود جادو و جمیل بلده!

شیرزاد

هر چه بود، خودمون خواستیم که گل بدن عروسمون بشه، حالا هم باید

یه جوری، یکه کاری بکنیم.

خانکرم

آخه چیکار کنم؟ وقتی طایفه نمی تونه سر بلند کنه. تا حالا هیچ کس نبوده که سر از رسوم ایل بیچه، اما حیات علی، رسم رو شکسته، خودشم معلوم نی کدوم گوری رفته.

جانعلی

زده به کوه عمو، رفته!...

رضاقلی

اگه دستم برسه، یه گلوله برنو تو سینه اش خالی می کنم!

خداویس

باید چند تا آدم بفرستیم دنبالش، پیدااش کنن و بیارنش. اگه تسلیم شد که هیچ، اگه نشد، باید بزرگای طایفه براش تصمیم بگیرن.

شیرزاد

بزرگا چیکارش کنن خداویس! سرشو ببرن؟ بندازنش توی چاه؟ یا به قول رضاقلی، گلوله دم پر تو سینه اش خالی کنن؟ ها... هر چی باشه حیات علی از طایفه خودمونه!

خداویس

باشه! وقتی کسی رسم طایفه رو شکوند، باید ادب بشه تا جوونی دیگه از طایفه علم بلند نکنه و رسم و رسوم رو بشکنه.

رضاقلی

تکلیف شاباش چی می شه؟...

جانعلی

ای بابا، هنوز که نه چیزی دادیم و نه چیزی گرفتیم، فقط یه کاغذنویش بوده.

خداویس

می خوام بدونم یکی نباید بفهمه که مرگ حیات علی چه بوده. دختره مثل دسته گل، رو خواهری عین مهتاب، مثل گندم، به چشماش نگاه می کنی ده تا پستروش می بینی. یک از یک بهتر از حیات علی! آخه چه مرگش بود که ول کرد و زد به کوه؟...

خانکرم

این به کنار، طایفه دختر چی می گن؟ انگشت تو چشامون می کنن. اون همه حرف و گفت بود سر این دختر... حالا جواب چی بدیم؟

شیرزاد

یکی از زنها بره دختر رو بیاره ببینیم اون چی می گه، شاید بدونه که چرا حیات علی زده به کوه...

خداویس

من که می ترسم به چشماش نگاه کنم، اگه جادو جمیل بلد باشه، روز طایفه رو از این هم که هست سیاه تر می کنه.

شیرزاد

حرف مفت زن! بگو دختر و یارن!

[زنها دور دختر را گرفته اند. دختر در جلوی

آنها می آید. گل بدن انگار که می خرامد.

سنگین و زیبا می آید.]

شیرزاد

ها گل بدن! حیات علی چه شد؟ می گن زده به کوه...

گل بدن

کاکا حیات علی مرد بزرگیه! چون مو فدای مردانگیش.

همه

چی کاکا؟

خداویس

از کی تا حالا کاکا، قرار بود شوی تو بشه دختر!

گل بدن

نخواست!

شیرزاد

کی؟

گل بدن

حیات علی!

خداویس

چرا... دانی؟

گل بدن

به چشم خواهرش به دلش بودم.

خداویس

آخه برای چه؟

گل بدن

خداویس

ای دختر، حیات علی رو جادو کرده!...

گل بدن

(با ترس) نه!...

خداویس

چرا... آخه چطوری دختری که باید عروس طایفه بشه، خواهر حیات علی

از آب درمی آد؟

شیرزاد

با یکی به دو کردن به جایی نمی رسیم. دختر رو چشم ماست، طایفه احترامش رو داره، حالا که حیات علی نخواسته، اسب دادالله رو آذین بندین، عروس رو سوار کنین بفرستین طایفه دختر...

خداوایس

پس تکلیف خون بس چی می شه؟

شیرزاد

فعلاً برائتی می خواهیم، تا میان ما و طایفه دختر آتش به پا نشه.

خداوایس

خوب بعدش چی؟ آخرش؟

شیرزاد

نمی دونم.

ماه زینب

رسم خون بس اگه به پا نشه، خون ریحان من چی؟ چطور می شه؟

شیرزاد

گل بدن رو بفرستین طایفه، بعد حرفش رو می زنیم.

[گل بدن خوشحال همراه زنهای برمی گردد.

مردها می خواهند صحنه را ترک کنند که با

صدای ماه زینب می مانند.]

ماه زینب

ریحانم! جان بی بی، پیراهن خونیت رو سی امروز نگه داشتم. وقتی دل

کلاه به سرها سرد می شه، خون تو هیچ انگار که نه ریحان بود، و نه

ریحان گلوله به قلبش نشست. پیراهنتو توی دیگ می جوشونم، ها

می جوشونم که شاید دل اونا مثل ای دیگ، قل - قل کنه، خون تو
یادشون نره!

[حرکتی انجام می دهد، انگار که پیراهن را
در دیگ می جوشاند.]

رضاقلی

ماه زینب، به خیالت همه چی تموم شد؟

ماه زینب

ها... دختررو که فرستادین رفت، حیات علی هم که زده به کوه...!

خداوایس

خوب ای چه معنی می ده؟

ماه زینب

یعنی که همه چی تموم شد.

خانکرم

نه ماه زینب!

شیرزاد

نه یعنی چه خانکرم، ماه زینب درست می گه! حیات علی بد آتشی به
جون ایل انداخت، مگر خدا خودش مردی کنه و طایفه را از این
سرافکنندگی بیرون بیاره.

[همه سرها را پایین می اندازند.]

ماه زینب

بجوش ای خون ریحانم بجوش ای جان بی بی
بجوش این جا نشون چشم تو در خاطرم هست.
بجوش این جا، نشون قدر عنایت که روی اسب بی زین تاخت می رفتی.
نشان کاکلت، رویت، که همچون یوسف گم گشته کنعان شدی آخر.

بجوش ای خون ریحانم، بجوش ای جان بی بی
 بجوش ای خون ریحانم، بجوش ای جان بی بی
 [زار می زند. مردان نمی دانند چه کنند.

صدای ساز و دهل می آید. طایفه کاکاجان

همراه پسرالیاس و دیگران می آیند.]

خداویس

اومدین که پیروزیتون رو به رُحمان بکشید؟...

کاکاجان

نه عمو جان، اومدیم که بگیم هر چه طایفه شما بگه، چشم و گوشیم. ای
 فرهاد، پسرالیاسه! سراغ حیات علی رو گرفت، گفتیم سر بزنیم؛ طایفه
 هنوز پابند رسوم ایله!

شیرزاد

حیات علی زده به کوه...

طمراس

گویا گل بدن به دلش به خواهری نشسته؟

خداویس

همچو حرفی می زنند. ما که هنوز حیات علی رو ندیدیم. نمی دونیم!...

فرهاد

حیات علی کدوم طرف زده به کوه؟

جانعلی

می گن طرف کوه دلو. چند تا آدم فرستادیم دنبالش... ترس بواش اینه
 که خودش رو سر به نیست کنه!

فرهاد

من می رم دنبالش!

شیرزاد

تو؟

فرهاد

حیات علی رو مثل کاکام می خوام! می رم دنبالش، رو دستش می افتم و
می آرمش طایفه!

همه

حیات علی؟

[پسرالیاس فریاد زنان در جلو و دیگران نیز
فانوس به دست به دنبال حیات علی
می گردند.]

پسرالیاس

حیات علی، هی...!

[بقیه می خوانند]

حیات علی نشان مرد ایله

حیات علی حیات علی

حیات علی می بخشه خوش^{۵۰} می میره

حیات علی حیات علی

حیات علی چشم و چراغ طایفه

حیات علی حیات علی

حیات علی تو قصه ها نشسته

حیات علی حیات علی

پسرالیاس

حیات علی، هی... حیات علی!

۵۰. خوش = خودش

[حیات علی و فرهاد روبه روی هم

ایستاده اند.]

حیات علی

نه... من رسم ایل رو شکوندم!

پسر الیاس

رسم و رسوم به جای خود، اما حرف دلتو بز، حیات! این راسته که
گل بدن به چشم خواهری تو دلت نشسته؟

حیات علی

ها، هست! از همون اول!

پسر الیاس

بس می شه رسم و رسوم ایل هم جای خودش باشه! دختر از طایفه ما
بخواه!

هر کی بخوای: حتی ماه صنم خواهر من!

حیات علی

من کاری که خودم خواستم کردم

پسر الیاس

تو به هیچ نبخشیدی، اما من حنا به دستای ماه صنم می ذارم! ده تا
گوسفند و چهار تا بز پیش کش می کنم. دور کمری به کمرش می بندم،
که تا حالا تو ایل کسی نبسته باشه. عروس به بخت می فرستم با دو
توب گلیم، یک صندوقچه مخمل پر از اسباب و وسایل!

حیات علی

طایفه ما چی؟

فرهاد

اونا صلاح خون ریحان رو با خون بس دیدن! ما هم دلمون نبود که

کاکل جوونی به خون آغشته بشه. حالا هم ای توو، ای ماه صنم. ای توو، این طایفه. پیوند که بینمون بیفته، دلهارو به هم نزدیک می کنه! بگو تا تیر خوشحالی در کنم.

[سکوت]

حیات علی

ماه صنم خودش چه؟

فرهاد

از وقتی که این طور از گل بدن کنار رفتی، مهرت تو دل همه افتاده. رخصت حیات علی، تا تیر خوشحالی بزنم، ها... زدم ها!...

[حیات علی به تأیید سر تکان می دهد. همه

با هم می شوند و سرودی شاد می خوانند.

حیات علی و ماه صنم، پسرالیاس و گل بدن،

پیران به میان. غوغای چوب بازی و رقص.]

چو عاشق گر سرم بردار و گرده

دل از عهد و پیمون وانگرده

که بستم عقد عشقی با تو ای دوست

که تا دنیا به جابه وانگرده

بیا جانا سرت بالا کن ای دل

علاج دردمو حالا کن ای دل

علاج دردمو دستای تو باشه، های تو باشه

اگر درمون کنی دردم، دواشه.

[کاکاجان و شیرزاد چوب برهم

می کوبند.]

نمایشنامه :

قشلاق آخر

نوشته : مجید افشاریان

نقش ها :

کامراد - ۸۰ ساله

علی بار - ۳۵ ساله

بها آرزو کشته

نقش ها : بهار - ۳۵ ساله

صحنه :

[غاری در دل کوه، پناهگاهی برای ماندن.
بر دیوارهای غار صورتهایی سنگی از چهره
مردمان عشایر، مانده از سالیان دور؛ انگار
که طبیعت غار همین گونه بوده است.
کامراد پیرمردی از کار افتاده که هنوز امید
به زندگی دارد، مانند تصاویر سنگی درون
غار ساکت و بی رمق، زیر نور موضعی
نشسته. صداهایی غار را پر کرده است.]

صداها

هی هی هی، های، های، های...

[علی یار با دسته ای هیزم وارد غار می شود،
هیزم هارا درون اجاق می گذارد. کامراد که
تاکنون ساکت بوده، با ورود علی یار، به
حرف می آید.]

کامراد

نگاه، نگاه! ... هووه... ای چیه ها؟ چیه؟

علی یار

هیچی هیزمه! می خوام باهاش تش درست کنم.

کامراد

ها... چه؟ ها؟...

علی یار

تش... تش! می گم می خوام تش - آلو درست کنم!

کامراد

خوب که چه؟ دودش چه؟ خفه ام می کنه. میره تو خرخرم می سوزه.
سرفه ام می ندازه. ... تش نمی خوام. می فهمی! دلت برام می سوزه؟
نسوزه. نسوزه!

علی یار

سوز و سرماست! آتش بهت گرما می ده... داغت می کنه!

کامراد

سرما... هه... نمی خوام... آتش نمی خوام! چشمو پر اشک می کنه. اصلاً
دلم می خواد از سرما بمیرم. مگه تو اینو نمی خواهی ها؟ می خواد خب!
چرا نمی ذاری سرما به جونم بشینه، ها؟

علی یار

چرا بی تاب می کنی! یه کم حوصله کن چیزی طول نمی کشه... تش بشه،
دیگه دود نداره...

کامراد

من نه گشنمه، نه سردمه... نه می خوام که تو دلت برام بسوزه. نسوزه...
ها.

علی یار

بیرون سرده. باد می آد. امون نمی ده.

کامراد

نمی رسی؟ نمی بری... نبر! خودم می رم... به خیالت نمی توانم روی پام وایسم... می توانم... نگاه کن!... نه سرده... نه پاهام می لرزه... نه گشتمه!... می بینی که می توانم روی پام بایستم.

[بلند می شود، چند قدمی نرفته به زمین

می نشیند.]

الهی سر به نیست بشی... بی مروّت... تو هم شدی بچه؟ مارت بزنه. دودش خفه ام می کنه... آتش نمی خوام زوره؟

[علی یار بدون این که حرفی بزند، نگاه

می کند و هیزم ها را بیرون می برد.]

کامراد

ها...؟ منو از کوچ آوردی این جا که چه؟ ها... آوردیم به غار! چرا نداشتی منم با کوچ به «گل گل» برم. مگر نه خالوت گفت؟ کر بودی نشیدی... خالوت گفت کامراد هم بیاد با کوچ همراه بشه. تو تش به جون گرفته گفתי نه... ها... شنیدم گفתי نه... سی چی گفתי ها؟ خوب منم با کوچ می رفتم، چی ازت کم می شد. مگه چقدر قوت تو این شکم می ریختم تا پُر بشه! غیر از اندازه یه گنجشک، ها؟ همو که به سگت می دادی، من می خوردم سیر می شدم. بچه بزرگ کردم اندازه یک شتر. کاه بارش نی... گول زنش خورده... خوب بی مروّت. منم می آمدم همراه کوچ. می گی می میرم؟ خوب بمیرم... بنازم به قاطر چموشم. می فهمی؟... قاطر خودم رو می گم... هی می گم بذار با کوچ باشم، هی می گی قاطر چموشه به فرمونت نی...

[علی یار با آتش سرخ وارد می شود.]

علی یار

زمینت نزد... دست و پا تو نشکوند؟!...

کامراد

منو زمین زد؟ هه... مار به پاش پیچید... خوب چه کنه. تو هم بودی به مار به اون گندگی دور پات می پیچید، می ترسیدی... نمی ترسیدی؟ قاطره هم ترسید... مثل تو که می ترسی، ترسید...

علی یار

همین دیگه... اگه دستات قوت داشت که زمینت نمی زد. دهنه شو می کشیدی و به فرمونش می آوردی.

کامراد

مگه عقل به کله ات نی!... می گم مار به پاش پیچیده بود: قد به افعی. با سنگ به جونش افتادم تا ولش کرد. بسّه زبون پاهاش غرقاب خون شده بود، خودم مرهم گذاشتم تا خوب شد. بیچاره قاطر... اشک تو چشاش دیدم به این درشتی، دست انداختم گردنش و هی هی گریه کردم. (گریه می کند.) بیچاره قاطر سفیدم چه عذابی کشید. قاطر که گریه کنه، خیلی عذاب می کشه. می فهمی! باز بگو قوت بازو نداری. بگو رو قاطر نمی تونی سوار بشی...

[کامراد کنترل خود را از دست می دهد.

علی یار بلند می شود برای او آب بیاورد.]

کجا می ری؟

علی یار

آب بیارم.

کامراد

نمی خوام! تشنه هستم، اما نمی خوام از دست تو آب بخورم. کارد به دلم زدی بچه. نداشتی با کوچ برم. حالا آب از دستت بخورم! خودم می رم آب می خورم. تشنه؟ دندم نرم می رم آب می خورم.

[به سوی کوزه آب می رود، علی یار می خواهد به او کمک کند. کامراد نمی پذیرد و خود به تنهایی سراغ کوزه آب می رود و جرعه ای می نوشد. سپس با ناراحتی سیگاری آتش می زند. به سرفه می افتد.]

علی یار

نکش، برات خوب نیس!

کامراد

نکشم، هه... برام خوب نیس! خوب نباشه. مگه باید برام خوب باشه. اصلاً چه فرقی می کنه که خوب باشه یا نباشه. تو از کوچ عقب نیفتی. گل بدنت چشم به راهه برو... برو... برس! ماندی این جا که چه؟ ها... من بمیرم تو خاکم کنی؟ نترس من می میرم خودم هم خودم رو خاک می کنم. هه... دق مرگم کردی من تو غار بمیر نیستم. اینو از اون گوشت بیرون کن. به خیالت... دق مرگت می کنم! بچه ای، باش! منم بوانم! چه گلی به سرم زدی! بزرگت کردم، موری بودی حالا ماری شدی. افعی شدی و به جونم افتادی. اما من بمیر نیستم؛ بی خودی ماندی و چشم به راهی... برو!...

علی یار

دست بردار. به ابوالفضل قسم که خودم عذاب می کشم؛ اما چه کنم. تو

دیگه نیشتَر به قلبم نزن، نشکاف!

کامراد

(رنجیده خاطر) قلب؟ اگر خنجر تو دستم بود می شکافتمش تا ببینی
توش چیه. قلب خودمو می گم... خونه... از دست کی؟ تو... بچه ام... خون
به دلم کردی... هه... قلب؟...

علی یار

بوا... بوا!

کامراد

ای چه رسم بدیه. تا جوانی سالاری، وقتی پیر شدی بدبختی! چشمها
بهت نگاه می کنن ببینن کی سرزمین می ذاری، می میری. همی تو بچه
من، نگاه کن. تو آبی، آینه ای نگاه کن ببین چشات اینو نمی گه! من که
می گم می گه. نگاهم نکن! چشاتو ببر از بابات. ای پیرمرد به روز برای
خودش مردی بوده، شاهنومه می خوانده، دو دست بر هم می زده که
صداش توی هفت کوی می پیچیده... ها... به خیالت! دیر رسیدی
بیه ام!

ببر اون نگاهتو!... نکن... بذار بی نگاه تو حرف دلم رو بزنم.

علی یار

بزن بابا... بگو... من گوش می دم.

کامراد

گوش می دی؟ هه... گوش می دم... نمی خوام گوش بدی... اصلاً گوش
بدی و ندی چه فرقی می کنه... اصلاً من بگم و نگم چه فرقی می کنه.

علی یار

شاید راحت تر بشی بوا... بگو!

کامراد

راحت تر، هه... خیلی پرتی... من می گم نره، تو می گی بدوش. من می گم دلم نمی خواد تو ای غار بمیرم، تو می گی باید بمیری!... نمی میرم! یعنی می دونم که باید بمیرم... اما دلم می خواد روقاطر، موقع کوچ از آب رد بشم یا نشم بمیرم. از کوه بالا برم یا نرم بمیرم. اون جا دیگه هیچ فرقی نمی کنه. اما یه جور دیگه ان. انگار راحت نرم. راحت تر می میرم. اما این جا غار خفه است. اگه نخوام بمیرم هم، می میرم. آخه غیر از این از تو چه خواستم، ها!... چه خواستم؟... گفتم برام زن بگیر؟... چه گفتم؟

علی یار

(می خندد.) زن!...

کامراد

نه حالا!... بیست سال پیش که ننه ت مرد. گفتم؟! مگه خیلیا نگرفتن، همی تا زنشون سرزمین گذاشت، بیوه ای، چیزی پیدا کردن همراهش شدن... اما من نه! نگرفتم. نگفتم. اگه گفتم بگو! ترس!

علی یار

گفته بودی هم عیبی نداشت. برات می گرفتم.

کامراد

هه... بچه ای... خامی... از مهر و محبت چه می دونی؟...

علی یار

مهر و محبت؟

کامراد

ها... سر پر شور... دل پُریمون و لب خندون. گره ابرو باز، گیس بافته و طنناز. پیشونی فراخ و باز، دل سپردی، دل سپرد. یکی شدی، یکی شد. غم به غم، شادی به شادی. هر کجا با هم... ببره اون دستی

که برید وصل من و او... ها... الکی که نبوده... قصه، قصه دیگه ای بوده که تو خبر نداری،

علی یار

شنیدم، از خلیا شنیدم.

کامراد

حتماً اینم شنیدی که کامراد کی بوده... ها؟...

علی یار

شنیدم.

کامراد

خُب تو یا دیوانه ای، یا دیوانه ات کردن. او زن... او چشم دیدن منو نداشت. والا کدوم عاقل بچه ای با بواش این می کنه که تو کردی، من کامرادم. بچه کالهراسب! پدرم نام و نشونی داشت، برو بیایی، اسب و تباری. نه، خان و خان زاده نبوده، نه! به مردانگی شهره ایل بوده و به قوت و قدرت بدن!... ها...

نگاه کن کالهراسب ببین کُرت به چه روزی افتاده. (گریه می کند.)

علی یار

چرا گریه می کنی مرد!... چه جووری ببرمت... هوا داره سرد می شه؛ روقاطر که نمی تونی بنشینی.

کامراد

موروقاطر بند نیستم؟ مو!؟... هه...

علی یار

می شد، می بردمت.

کامراد

نمی شد؟!

علی یار

نه!

کامراد

چرا می شد، تو نخواستی!... تو!

علی یار

نمی شد... به پیر، به پیغمبر نمی شد. راه طولانی، ایشوم* دویورد* نرفته خسته و خرد می شد... خودت که بهتر می دونی، اینارو من از تو یاد گرفتم. راستش خیلی چیزارو یاد گرفتم. همی که می توئم چهار تا بره و گوسفندرو به راه کنم و بیرورونم، همین که نان زن و بچه ام از لای این سنگها و گلها در بیارم... دیگه این همه هم بی عاطفه نیستم. حق پدری رو می دونم. حق تو را خوب می فهمم...

کامراد

دروغ می گی!

علی یار

برای چی آخه... برای کی دروغ بگم... چه سودی داره دروغ گفتن من؟ این جا منزل آخره.

کامراد

برا من نه برای تو.

علی یار

این جا حکایت رسم و رسومه... این غارو نگاه کن... شکل صورتهای آدمها... انگار که طبیعت هم پا به پای این غار شکل آدمهارو گرفته. آدمهایی که یک روز برو بیایی داشتند و تا این منزل پیش اومدن.

* ایشوم = احشام

* دویورد = منزلگاه موقت عشایر

کامراد

من دلم نمی خواد تو این غار بمیرم... دلم نمی خواد. بگو علی یارم! کوچ
به کجا رسیده؟...

علی یار

بدونی چی می شه. چطور می شه. یه جایی رسیده دیگه. تو همی کوه و
کمرا... چی می دونم.

کامراد

بدونم خوشحال می شم... هه... خوشحال... یادش دلمو خوشحال می کنه.

علی یار

از رودخانه گذشتن... ها... همی دور و برای رودن الان.

کامراد

از کجا گذشتن؟

علی یار

رودخونه!

کامراد

ما هم می تونستیم از رودخونه ردشیم... نه؟... یعنی مو می تونستیم.
نمی تونستیم؟

علی یار

نه!... رود امسال خیلی پر آبه... مال بتونه ردشه، خودش حکایتیه.

کامراد

با کیه؟

علی یار

کی؟

کامراد

تو می گی...

علی یار

می گم حکایت. قصه رد شدن از او... رفتن.

کامراد

با مال بودیم کمک می کردیم... کمکشون یک کره ای، کوچک بزرگی، چیزی کول می کردیم و از آب رد می شدیم... ها می شد؛ نه؟... نمی تونستم مهدیار رو کول کنم؟ تازه دلش قرص تر می شد. خیلی روشونه هام نشوندش... همی تو انقده از او ردت کردم... نکردم... می تونستم. حالا هم می تونستم! نمی تونستم؟

علی یار

تو؟ اونم با این حال و روز!

کامراد

خب من، ها!... من و قاطر... سوار بر قاطر که باشم، می تونم مهدیاری، بره کوچکی، چیزی هم به کول بکشم و از آب در شم. به خدا علی یار دلم می خواد تو قشلاق بمیرم.

علی یار

چه فرقی می کنه؟

کامراد

خیلی فرق داره، خیلی! ها...

علی یار

هیچ فرقی نمی کنه... این جا و اون جا همه اش زمین و آسمون خداست.

کامراد

مگه مغز خیز خوردی که هر چی می گم می گی فرق نمی کنه. آخه ذلیل

مردہ چطور فرق ندارہ. این جا غارہ... تاریکہ... اون جا دشتہ... بازہ!...
فرق ندارہ؟... ہا؟ ندارہ؟

[مکت]

پاشو... با ہم سوار شیم برسیم بہ کوچ. بہ حساب من الان باید یورد دوم
باشن. ہا؟... درستہ؟

علی یار

ہا... شاید... شاید رسیدہ باشن.

کامراد

ہا... رسیدن... قرق شکستہ شدہ. ہمہ زدن بہ جادہ ہا.

پاشو منو برسوں... برسوں بہ قشلاق... پاشو!

علی یار

آخہ پیرمرد چطور بہت حالی کنم کہ نمی تونم. نمی شہ. کوچ رفتہ. با
حال و روزی کہ تو داری ما بہ گردشون ہم نمی رسیم. ول کن بذار بہ
درد خودم باشم. تو کہ نمی دونی. چہار تا برہ و چند تا گوسفندم دارہ از
دستم می رہ. کی کمک گل بدن می کنہ؟

اون دست تنہاس، پا بہ ماہہ!... بہ خودم گفتم بابارو تنہا ندارم!
پیشش بمونم... شاید ہم دلت می خواست مثل پسر کانصرالہ بہ غار
بذارمت و برم. ہا؟

کامراد

نہ... دلم نمی خواد... نہ!

علی یار

نپہ داغ بہ دلم نکن پیرمرد! بذار آروم باشم.

کامراد

ا... مگہ چی می گم... ہا؟ می گم این جا نمی مونم. نمی تونم کہ بمونم.

همی! می گم منو برسون. زورت می آد... لاله الا...

علی یار

هر چی می گی انگار به سنگ می گی... نمی تونم... تو نمی تونی راه بری... آخه کی دلش می خواد بواش این جوری ببینه...

کامراد

تو انتظار مردن منو می کشی.

علی یار

می گم کی دلش می خواد بواش این جوری ببینه؟

کامراد

کی دلش می خواد تو این «خرف خونه» بمیره؟ کی دلش می خواد؟!... اینا که این جا موندن و مردن، هیچ کدوم دلشون نمی خواست. نه نمی خواست، با زور آوردنشان این جا! ها... با زور. تو به حرف زنت...

علی یار

(عصبی) لاله الا... کی به حرف زنت رفته؟

کامراد

تو! نرفتی؟ نگفت بوات رو ببر بذار به غار... نگفت؟

علی یار

آخه او بدبخت هم نمی تونه، هم بچه ها را به دندون بگیره، هم دنبال گوسفندا بره، هم تورو تر و خشک کنه. نمی تونه. نمی تونه!

کامراد

چرا ناحق می گی؟ من کی خواستم تر و خشکم کنه؟ من هنوز می تونم دست به کمرم بگیرم... زیر پات نشست بیم. مجبورت کرد منو بیماری به این غار... ها بیم! زن از طایفه دیگه گرفتن همی طوره. چشم دیدن کسی رو نداره.

علی یار

ساکت باش پیرمرد! اصلاً می دارمت همین جا، می زنم به کوه، می رم!

کامراد

هه!... بیا و نگاه کن به سهراب یل... می زنم به کوه!... حرف حق به مذاقت تلخ می آد، ها؟

علی یار

آخه کدوم حرف حق؟

کامراد

کدوم حرف حق ها!... این که من پیرمرد بدبخت رو از کوچ بریدی و به کوچ مرگ آوردی، این حق بود... ها؟... حق بود؟ بگو نه...

علی یار

ای وای که مثل خفتک* به جونم افتادی. بسّه دیگه پیرمرد... بسّه.

کامراد

اوه... چرا خودتو عذاب می دی بَبم. برو!... من می مونم به انتظار. دیر یا زود می آد... برو... همین حالا برو. من به انتظار مرگ این جا می مونم. بیا... کجایی... بیا جون ای پیرمرد رو بگیر.

علی یار

کاش می اومد و اول منو با خودش می برد.

کامراد

نه کاکام... نه اگه گرفتاریت منم... می گم که برو...

علی یار

نمی رم... می مونم. همین جا می مونم.

کامراد

اینقدر مرگ بوات برات دیدنی؟ ها...!

علی یار

بی مروت این همه منو نسوزون... بسّه دیگه... بسّه.

کامراد

ها... می دونم نی... می دونم. می دونی یه وقتی بود که کوه و کمر زیر پام

بود. یه وقتی، انگار که همین دیروز... همین دیروز.

اما حالا... تنهایی خیلی ترسناکه!...

علی یار

پس آروم بگیر و حرف تزن.

کامراد

(با دست نشان می دهد که لال شده.) هام... هیچی نمی گم.

[سکوت]

(با تردید) می گم...

علی یار

(عصبی) بگو!

کامراد

می گم... تو تا حالا آرزو نداشتی یم... داشتی... خیلی آرزوها...

نداشتی... امید چی؟ ها؟ امید نداشتی کاکام... ها؟ گفتم من آرزو

دارم...

علی یار

تو گفتی منم شنفتم. چی می خوای بگی؟...

کامراد

نمی دونم چرا تو جونم مور - مور می شه... سرما آزارم می ده، مردن حقه

می دونم. اما بَیم... عمری رو تو ایل بودم... کوه و کمر، بز و بره و گاو...
 شاخه بلوط... چی بگم کاکام؟ چی بگم؟ کوچ از ییلاق به قشلاق و از
 قشلاق به ییلاق؛ همی طوری رفتم و برگشتم. تو بازی ها... خوشی ها...
 تو عزا... تو عروسی خوب بازیها (ساز و نقاره) ها بَیم... ها کاکام... ها
 دَدم... دلم می خواست به سامون «گل گل» رو قاطر چموش سوار باشم و
 از رودخانه رد شم تا کوه بلند «ریچی» اون بالا... آگه جانی مونده بود،
 تسلیم کنم. برم... تموم... همی! ای* آرزوی سختیه... ها بَیم؟... آرزو به
 دلم نکن! بوام... بچه به قنداق بودی... ذوقت می کردم بزرگ شدی...
 همپای کره کوچیکمان می دویدی به دیدنت دل خوش بودم. برا خودت
 مردی شدی... به ایل و تبار نشونت می دادم (همچون نقالان) ای یل...
 نه پسر رستم، سهرابه؛ رشید مته!... علی یار شه... علی یارمه، علی یار
 بوا... آرزو به دلم نکن!... سرده... سرده!
 (علی یار آتش را بیشتر می کند.)

کامراد

سرما به جونم افتاده... سرده! (می لرزد.)

[علی یار زیلویی به روی گُردک می اندازد.
 زیلو کهنه، ولی پر از نقش و نگار است؛ به
 طوری که از پیرمرد با گُردکش یک مجسمه
 در حال سقوط می سازد، پیرمرد همچنان
 می لرزد و بسیار آرام و از ته گلو می گوید.]

کامراد

منو برسون به کوچ!

علی یار

حرف نرنی برات بهتره بوا...

کامراد

سردمه!

علی یار

الان گرم می شی...

کامراد

سردمه...

علی یار

بس که نق می زنی بی رمق شدی... حالت خوب می شه!

کامراد

نه دیگه خوب نمی شم... (به یکباره دسته های علی یار را در دست می گیرد.) منو از این جا ببر!

علی یار

...

کامراد

منو به قشلاق برسون!...

علی یار

خیلی دورن...

کامراد

کور نیستم، چشم هنوز می بینه... نذار این جا بمیرم...

علی یار

آروم بگیر!

کامراد

سرده!

علی یار

آروم باش!

کامراد

دارن می آن!

علی یار

کیا؟

کامراد

غار تگرا...

علی یار

کسی این جا نیست به جز من و تو.

کامراد

چرا هست. نگاه کن! تفنگاشون پره...

علی یار

آروم بگیر!

کامراد

صداشو نمی شنفی؟

علی یار

صدای چی؟

کامراد

صدای برنو! صدای دم پُر... صدای تیرهای هزار - هزار.

علی یار

تو حالت خوب نی، بوا! آروم بگیر!

کامراد

چرا خفه خون بگیرم؟ مگه نمی بینی دارن غارت می کنن... گوسفندا...
 گلیما... کره کوچیکم، قاطر سفیدم... بی مروتا! چرا آتیش می زنن...
 نگاه کن گر گرفتن. سوختن. تفنگو بیار علی یار!... برنو زیر خاکه...
 بیرونش بکش! قطار فشنگ اون جاس، با یک گلوله ده تا شونو بنداز.
 چرا وایسادی منو نگاه می کنی؟ زود باش بیم مگه نمی بینی! ددت و
 دارن رو زمین می کشن... مگه نمی بینی؟ سید و به دم اسب بستن!...
 مگه نمی بینی حجله «گل بدن» و زیر و رو کردن، اشرفیهاشو به غارت
 بردن... کو غیرت پهلوون؟ کو برنو، رشیدم - علی یارم! سهراب جوانم!
 (با فریاد) بچکان! بچکان!... (صدای تیر در می آورد.) تق، تق.
 اوناهاش اونو بزن (و به زمین می افتد، علی یار کامراد را در بغل
 می گیرد و می گرید.)

علی یار

بوا... بوا!

کامراد

رفتن!... فرار کردن. بنازمت علی یار... تا روندیشون... رفتن... رفتن!

علی یار

ها... بوا!... رفتن!

کامراد

پس تو هم دیدی که چه کردن... دیدی؟

علی یار

دیدم. حالا آروم باش!... آروم بگیر!...

[هر دو ساکت می شوند. کامراد بر زمین

خوابیده، چنان که گویی مرده.]

علی یار

(با اندوه و گریه.) آه چه بازی غریبی بوا، منو ببخش! دونم* کی بودی، دونم کی شدی. آه چه کنم راهی جز این نداشتم... وقتی همه زندگی دنبال یه لقمه نان بلوط باشی که به گلوی زن و بچه فرو کنی... وقتی همه دار و ندارت به گلیم کهنه باشه و یک چادر پاره، چه می کنی... بوا نمی تونستم. نمی تونستم چه کنم؟... منو ببخش. منو ببخش! منو ببخش!!

[علی یار بیل و کلنگ راز کنار غار برمی دارد و می خواهد بیرون برود.]

کامراد

کجا...؟

علی یار

(جاخورده) همین جا بوا...

کامراد

موقعش رسیده...

علی یار

موقع چی؟

کامراد

کندن قبر... قبر بوات!؟

علی یار

نه... نه...

کامراد

پس بیل و کلنگ سی چیه؟

*-دونم= می دانه

علی یار

(سرخورده) هیچی... همین طوری... هیچی...

کامراد

دارم آتیش می گیرم... گرممه... داغ شدم.

[علی یار برمی گردد و زیلو را از روی پدر

برمی دارد. پدر با «کردک»، انگار که

درختی خشک در مقابل باد است.]

کامراد

آتیش رو خاموش کن بیم... گرمه.

[علی یار آتیش را بیرون می برد و کامراد

گوش می خواباند.]

کامراد

هیس!

علی یار

چی؟

کامراد

صداشو می شنفی؟

علی یار

کی... صدای چی؟

کامراد

مار!...

علی یار

مار...؟

کامراد

فوره می ده... چمبره زده... داره می گرده.

علی یار

خیالاته! جونت داغه بوا... تب داری.

کامراد

کر نشدم... گوشام می شنفه... صدارو می شنفم.

علی یار

چوب دستی این جاست باکیت نباشه.

کامراد

زخمیش نکن... بکشش!

علی یار

باشه!...

کامراد

مار زخمی خطرناکتره!...

علی یار

نگران نباش!... طوری نمی شه، (علی یار با کاسه آب جلو پد
می آید.) بخور حالت بهتر می شه. (کاسه را به دهان کامراد
می گذارد.)

کامراد

زنت مار زخمی شده بود به جان تو... سی چه منو این جا آوردی؟

علی یار

باز شروع کردی؟

کامراد

نه... نه... دارم نموم می کنم.

علی یار

خدا نکنه...

کامراد

خدا نکنه... (می خندد.) خرف که نشدم، می دونم به انتظارِ مرگم
نشستی. نشستنی... ها...؟

علی یار

چای می خوری دم کنم؟

کامراد

چرا جواب منو نمی دی؟

علی یار

جوانتر که بودی، این همه بی حوصله نبودی.

کامراد

بی حوصله... ه...

دق می کنم... دق می کنم... (با حسرت) منو به کوچ برسون!

علی یار

یه کمی بخواب، آروم می شی...

کامراد

خواب... می خوابم... برای همیشه می خوابم.

[چشم هایش را بر هم می گذارد؛ اما ناگهان

از خواب می پرد.]

هیس!...

[کامراد به دور و بر نگاه می کند، علی یار

محل نمی گذارد.]

صداشو شنفتی؟... (علی یار با سر اشاره می کند که بله.) دوباره فوره

می ده...

علی یار

مار؟

کامراد

ها!

علی یار

اینها خوب دستیم آماده است، باکیت نباشه...

کامراد

خیلی نزدیکه!...

علی یار

باشه... می دونم.

کامراد

خیلی نزدیکه!...

علی یار

می کشمش... نگران نباش! (نشسته چشمهایش را بر هم می گذارد.)

کامراد

نگران... از چی؟ نگران از کی؟... چرا نگران نباشم؟... چرا نگران باشم... نه نیستم... درسته دیگه نمی شنوم... چشم نمی بینم... گوشام همین طور وژ - وژ می کنه... ور - ور. انگار باد تو گوشام پیچیده... فوره... فوره باده... نه، صدای ماره!... وُر... وُر... ور.

[علی یار ناگهان فریاد می زند. بلند می شود

پا را در دست می گیرد و به این طرف آن

طرف می دود. چوب به زمین می زند. کامراد

دایماً حرف می زند،]

علی یار

(از جا می پرد) زد... مار بود!...

کامراد

گفتم نزدیکه... گفتم گوشام هنوز درست میشنفه بَیم! نگفتم؟! گفتم!

علی یار

زد... زد!...

کامراد

گفتم که... چرا به حرفم اعتنا نکردی؟! گفتم بَیم!... عمری به صحرا بودم! چرا اعتنا نکردی?...

علی یار

دارم می سوزم!... پاهام داره از تنم جدا می شه... دارم می سوزم!...

[کامراد از جا بلند شده خود را به علی یار

می رساند و با دست لِرزان شلوار او را پاره

کرده و با کارد جای نیش را زخم می کند.

جای دندان مار را مک می زند و تف

می کند و سپس با تکه ای پارچه پای

علی یار را محکم می بندد.]

کامراد

باید که زهر به جانت اثر نکنه... بَیم...

[علی یار نمی تواند جواب بدهد. بی رمق

می شود و از حال می رود.]

کامراد

علی یارم... رشیدم... هوا!... علی یار!... چرا جواب نمی دی؟

[کامراد با زحمت خود را به مشک آب
می رساند، آبی در کاسه می ریزد و به طرف
علی یار آمده و به صورتیش آب می زند.
علی یار بدون عکس العمل می ماند.]

کامراد

فوره... فوره گوشم نبود، صدای مار بود... ها... بوا... علی یار... جواب
بده! نه به مو نگاه کن... رودم... رشیدم... جونت یخ کرده... بمان بمان
موعزم سفر داشتم نه تو... بمان... گل بدن به انتظاره... بچه ها سراغ
بواشونو می گیرن... (و بلند گریه می کند.) چه کنم؟ به کی بگم؟ کجا
برم؟... علی یار بوا... منم! یه چیزی بگو! حرفی بزن! حاشا به غیرت.
چرا حرف نمی زنی (فریاد می زند.) علی یار!...

تو گفستی منم آن سوار دلیر که هر دم همی برخورد چو شیر
چه شد آن همه زور و بازوی تو چه شد آن دلیری و نیروی تو
کنون آمدستی به زیر کمند...

تو نباید جان بدی بوا!... بلند شو! بلند شو تا بوا قصه رستم و سهراب
برات بگه. بلند شو! (گریه می کند.)

علی یار

آب... آب!

کامراد

آب... نه!

علی یار

گفتی مار... گفتم خیالاته... زهرش به جونم ریخت... زهرش به جونم
رفت.

کامراد

مکیدم... تف کردم... بیمناک نباش! طوریت نمی شه.

علی یار

دهنم خشک شده... آب.

کامراد

نه... نه... آب نه!...

علی یار

زهر به جانم رفته... می دانم.

کامراد

جای نیش مار، مرهمش برگ پودنه کوهیه!... زهرشو می کشه.

علی یار

کی... به دادم می رسه؟... من می میرم.

کامراد

تو زنده می مانی!... بَیم... زنده می مانی... خودم بیرون می رم. برگ پودن می آرم. تو گل کن!... منم میسپارمت دست او (رو به آسمان) نگهدار همه اونه!...

علی یار

یکی باید به داد تو برسه... عجب بختی داشتم من... گل بس به راه قشلاقه، گله در خطر، رود پرآبه، بچه یل بی کس!... بواشون در چنگ زهر کشنده ماره... چه بختی داشتم من بوا!... چه بختی داشتم!... (یکدفعه و مضطرب.) زهر چقدر می مونه تا از پا بندازه؟ ها؟

کامراد

اگر اثر کنه یک ساعت بَیم... اما مونی دارم... خودم سر پا می شم، پودن گیر می آرم، مرهم درست می کنم...

علی یار

تو نمی تونی (کامراد با چوبدستی سریا می شود و به طرف خروجی غار حرکت می کند.)

علی یار

(علی یار ترسیده نگاه می کند.) نرو!... می ترسم بوا... نرو!

کامراد

نترس!... چیزی طول نمی کشه.

علی یار

تو بری از این غار بیرون، بر نمی گردی!... با این حال و روز می میری. من می ترسم. نرو!

کامراد

نمی رم... باشه می مانم... پشت می مانم.

علی یار

سرم داره بزرگ می شه.

کامراد

داره زهر اثر می کنه.

علی یار

یعنی دیگه کارم تمومه؟

کامراد

نه... نمی دارم!

علی یار

تو ای غار... کسی به دادمون نمی رسه!

کامراد

نپه مو کیم؟... نترس!... می رم بودن کوهی می آرم.

علی یار

تو نرو!... بمان... تنهایی از مرگ بدتره.

کامراد

باشه می مانم... می مانم پریشان نباش!

علی یار

دستام سیاه شده... نگاه کن... مثل ای که زغال بار کردم... سیاهه.

کامراد

می بینم. اگر می داشتی بیم، چیزی طول نمی کشه... به ای کوه و کمر
دانم که پودن هست...

علی یار

نه...!

کامراد

می میری!

علی یار

وای بوا! پس تو هم می دونی که کارم نمومه.

کامراد

نه. نه... یعنی میگم صبر داشته باش!

علی یار

طاقتم طاق شده!... دهنم خشک... آب... آب بهم بده!

کامراد

آب نباید بخوری بیم.

علی یار

چشمام درست نمی بینه... همه جا تاریکه!

کامراد

سعی کن ببینی بوا... نگاه کن طاقت بیار... ای منم کامراد... نگاه...
اومدی بوا تو به خاکم بسپاری!... خوب بسپار... نپه کار تو تموم کن
بیم... چرا به حرفم گوش نمی دی... خودت گفتی... پیشم می مانی... تا
جان بدم... پس دروغ گفتی؟ ها! دروغ گفتی؟

علی یار

نمی بینم... نمی شنوم... چرا همه چی داره دور سرم می گرده... چرا بوا بالا
و پایین می ری؟... بمان... به مو نگاه کن!

کامراد

باید برم پودن بیارم!

علی یار

می ترسم.

کامراد

اگه مرهم به زخمت نزنم،... زهر به جانت می شینه و تمام!

علی یار

می ترسم... نرو... نرو... نرو! (بیهوش می شود.)

کامراد

نمی رم... می مانم... نترس... می مانم... چه کنم... میان زمین و آسمان
ماندم. (فریاد می زند.) خدا!... چه کنم؟... علی یار... باید برم دنبال
پودن کوهی... علی یار! (جوابی نمی دهد.) تو بمان من برمی گردم.
(بیرون می رود.)

[نور تغییر می کند و علی یار در پریشانی

خیال...]

علی یار

سی کوبچیل... سی کو این همه گل از کجا آوردید... ها؟ می دونم از «گل گل» رسیدید. گله سالم رسید؟ خودتون چه؟ تو گل بدن... او چه؟... سالمه؟... شما چرا این جایید... این جا چه می کنید؟ چه؟ هنوز قرق نشکسته؟... گفتم می آم می رسم... به جاده که بزنین، همراهتونم... پس چرا گله رو ول کردین... برگردین! برین به کوچ برسین! من باید این جا بمانم... این جا هزار مار از همه جا دارن به طرفم می آن. دندوناشونو تیز کردن و هی تو تنم فرو می کنن... هی زهر به جانم می ریزن... کو تفنگم گل بدن؟ کو چوب دستیم؟...

[چوب دستی اش را برمی دارد به طرف مار]

خیالی حرکت می کند. ضربه می زند. باز حرکت می کند. چوب را در هوا تکان می دهد، انگار که با چوب می رقصد: اما ضربه های تقاره چپ است - ضربه هایی که در مرگ می زنند. علی یار هنگام رقص انگار که مار به پایش پیچیده، به گردش، به تنش، هی پیچ و تاب می خورد و بالاخره سقوط می کند.]

علی یار

[فریاد می زند:]

ولم کنید... ولم کنید!... گلوم داره می ترکه... زهر به جونم نشسته دم به دم دنیا سیاهتر می شه... سیاه!...

عین بخت گل بدنم!... وقتی به عروسی می آوردن... ای وای... نمی دوتم
چرا سرنوشت مو ایجور شد؟

[زنی با لباس محلی از سمت راست صحنه
به درون می آید؛ آینه ای پیش رویش
گرفتند و ساز و دهل می زنند، به کنار پای
علی یار که می رسد، یکباره جیغ می زنند.
علی یار با جیغ زن فریاد می زند.]

علی یار

نترس!... ها... ای شو بخت برگشته تو هست!... رنگ سیاهوم از زهره
که به جانم نشسته... نترس گل بدنم... نترس!

[از گل بدن خبری نیست، نور به رنگهای
آبی و سبز و زرد تبدیل می شود. پدر
می آید، نور معمولی می شود.]

علی یار

بوا... کجایی؟... مگه نگفتم نرو... کجا رفتی؟ (ترسیده حرکت
می کند.)

علی یار

بوا!... مو می ترسم... از مردن می ترسم!... چه سنگین شدم... نمی تونم
راه برم. بوا!... کجایی؟... چرا رفتی؟... چه سیاه شدم... بوا!...
(از ترس به زیر «پوشن» می رود و همان جا ناله می کند.) بوا... بوا!...
[کامردا با دسته ای پودن کوهی وارد

می شود.]

کامراد

آوردم!... کجایی بوا!... کجا رفتی؟...

علی یار

[سراز «پوشن» در می آورد، و پدر را که

می بیند به طرفش می رود.]

گفتم نرو می ترسم!... می ترسم!...

کامراد

برگشتم. باکیت نباشه، مرهم درست می کنم... گفتم می آیم... دیدی

آوردم؛ بیا بوا! بیا علی یار!... سهراب جوانم... گفتم خدایا نکنه

نوش دارو بعد از مرگ سهراب باشه! اما رسیدم... باکیت نباشه... این

جایم...

[علی یار در بغل کامراد، هر دو به زمین

می نشینند. نور صحنه می رود.]

کامراد

(در تاریکی زمزمه می کند.) صدای پایش کروب، کروب، کروب

می آمد. انگار که از جنگ برگشته بود، اما سرحال و زنده قیراق. صبح

صادق که پرده ظلمت برکشیده شد، آفتاب دمیده حالش دگرگون

شد... انگار هیچ از شب پیش، به یادگار نداشت.

[نور می آید.]

علی یار

صبح شد بوا!...

کامراد

ها بیم، ها!...

علی یار

مو زنده ماندم!...



کامراد

ها بيم، ها...

علی یار

کوچ الآن کجا رسیده؟

کامراد

می خوای چکار؟...

علی یار

بدو نم خوشحال می شم.

کامراد

به حساب من الان باید «یورد» سوم باشن.

علی یار

سه روز راهه... با قاطر.

کامراد

شایدیم بیشتر!

علی یار

سوارت می کنم... به کوچ می رسونم.

کامراد

نه!

علی یار

خودت گفתי دلت می خواد تو قشلاق آخر...

کامراد

فرق نمی کنه...

علی یار

به کولت می کشم... سوار قاطرت می کنم... سه روزه به «گل گل»



می رسونمت...

کامراد

تو برو بیم... تو برو کاکام... من مثل تو وقتش که رسید می رم. فقط بیل و کلنگ بردار و زیر درخت چال بکن... همی وقتش که رسید، خودم می رم.

علی یار

بی تو هیچ جا نمی رم!

کامراد

سی خودم شاهنامه می خونم، آگه نه با صدای عزا، اما خودم که می شنوم. می خونم که از تنهایی نترسم...

علی یار

نه! می برمت!...

کامراد

دیگه دیر شده!

علی یار

می رسونمت.

کامراد

دیگه فایده ای نداره.

علی یار

بوا!... بوا!...

(کسی می خواند از سر درد.)

که من رفتنی ام ز جای سپنج

شما دل مدارید با درد و رنج

نبینید جاوید زان پس مرا

کز این خاک بیدادگر بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن
نبینم همی رای ایدر بدن

یاسوج - تابستان ۱۳۷۱



واحد نمایش

دفتر ۲۹

SUREH

COLLECTION OF PLAYS

کتابخانه کودکان

۴۱۶

/ 29

AFSHARYAN

۹۲



حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی - ایران - تهران

نقاطع خیابان حافظ و سمیه. صندوق پستی ۱۵۸۱۵/۱۶۷۷ - تلفن ۸۸۹۲۰۰۱

۱۷۰۰ ریال